

ياسمين گوردنر

قصر قور باغه ها

صبرنامه چارلز ديكنز



کیمیا

قصر قورباغه‌ها

یاستین گوردن
ترجمه‌ی مهرداد بازیاری

کتابهای گمبا
تهران ۱۳۷۸

کتابهای کیمیا (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

قصر قورباغه‌ها
یاستین گوردن
ترجمه‌ی مهرداد بازیاری
طرح جلد: رامین شیخانی
چاپ دوم: ۱۳۷۸
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
چاپ: معراج
همه‌ی حقوق محفوظ است.

PT	گوردن، یاستین، ۱۹۵۲ -	Garber, Joestein
۸۹۵۱	قصر قورباغه‌ها / یاستین گوردن، برگردان مهرداد بازیاری -	
/۱۷	تهران: هرمس (کیمیا)، ۱۳۷۸.	
/۵۲	۸۶ ص.	
۶۶		
۱۳۷۸		

[PZ]	عنوان اصلی:	
۵۲	چاپ دوم.	
/۵	الف. بازیاری، مهرداد، مترجم. ب. عنوان.	
	۸۳۹/۸۳	

ISBN 964-6641-11-3

شابک ۹۶۴-۶۶۴۱-۱۱-۳

مهتاب

درست یادم نیست ماجرا چطور شروع شد، فکر می‌کنم از شبی مهتابی که مشغول قدم زدن روی برف‌ها بودم. همین موضوع به خودی خود خیلی عجیب است، چون معمولاً بچه‌ها نصفه‌های شب، وقتی ماه مثل توپ بزرگی بر بالای درختان جنگلی آویزان می‌ماند، عادت به گردش در جنگل ندارند. اما این تنها موضوع عجیب و باورنکردنی آن شب مهتابی نبود.

وقتی به سد بزرگی رسیدم که همیشه با پدرم در کنار آن دراز می‌کشیدیم و بچه قوریباغه‌ها را تماشا می‌کردیم، ناگهان کوتوله‌ای را مقابل خود دیدم. شاید اگر آن کوتوله آهسته و آرام از میان بوته‌ها بیرون می‌آمد، موضوع چندان عجیب به نظر نمی‌رسید. اما پیدا شدنش اصلاً این طور نبود.

من برای فکر کردن درباره‌ی موضوعی که قراموش کرده بودم، روی برف‌ها نشستم. ناگهان آن کوتوله مقابلم ظاهر شد. انگار از جای دیگری، از وسط آسمان، درست مقابل من فرود آمده بود. غیر از کلاه قرمزی که معمولاً کوتوله‌ها بر سر دارند، سرتاپا سبز پوشیده بود و با این که سنش زیاد بود و حتی پیر به نظر می‌رسید، جثه‌ای کوچک‌تر از من داشت. به محض این که به واضحی درختان اطراف شد گفت: «که این طور». وقتی این کلمات را به زبان می‌آورد یکی از دستانش را که بالا گرفته بود، پایین آورد. دوباره با تأکید خاصی تکرار کرد: «که این طور».

به نظر من شروع یک گفتگو، آن هم به این صورت کمی عجیب بود. چون معمولاً وقتی فردی می‌گوید «که این طور»، یعنی حرفی برای گفتن

ندارد و از این راه می‌خواهد طرف مقابل را به صحبت کردن ترغیب کند.
با احتیاط پرسیدم:
— یعنی چه که این طور؟
نگاهی به من کرد و مثل این که از نور مهتاب ناراحت شده باشد، چشمانش
را تنگ کرد.

— که تو در حال گردش هستی.
پاسخ این سؤال هم ضرورتی نداشت. حضور هر دوی ما روی برف‌های
کنار سد مارمولک‌ها، به خودی خود موضوع را روشن می‌کرد.
دوست داشتم او را دست بیندازم و فقط بگویم «نه»، اما در عوض گفتم:
— فکر می‌کنم هر دوی ما در حال گردش مشترکی باشیم.
به نظرم این پاسخ بسیار مناسب و بیجا بود اما او عقیده‌ای مخالف من
داشت:

— ما در حال گردش مشترک آن هم در چنین لباسی نیستیم.
نگاهی به لباس خانگی آبی روشنم انداختم که پر از عکس اتومبیل و
موتورسیکلت بود. اصلاً متوجه نشده بودم که با این لباس از خانه بیرون
آمده‌ام. اگر قبلاً این موضوع را فهمیده بودم، حتماً خودم را جایی پنهان
می‌کردم. اما مخفی شدن از دید یک کوتوله کار چندان ساده‌ای نیست. به
خصوص وقتی آدم غافلگیر هم شده باشد. به همین خاطر با لحنی بزرگ‌تر
از سن و سالم جواب دادم:

— آخر این لباس را برای چنین هوایی خریده‌ام. اگر تو لباس پوشیدن مرا
عجیب می‌دانی باید عرض کنم که عجیب‌تر از آن، کوتوله بودن است.
مثل این که از قبل تصمیم گرفته بود این مسابقه‌ی طناب‌کشی را ببرد،
زیرا دوباره اشارهای به من کرده و گفت:

— عجیب‌تر از آن پاهای برهنه‌ات است. تو داری پایرهنه روی برف راه
می‌روی. حتماً باید خیلی فقیر باشی که حتی پول خریدن یک جفت کفش
ارزان را هم نداری.

به اجبار نگاهی به پاهایم انداختم و از دیدن پاهای برهنه‌ام خجالت
کشیدم. وقتی در کمال تعجب متوجه شدم پاهایم لخت‌اند، تازه احساس

کردم کہ انگار پاهایم یخ زده‌اند. به این فکر افتادم کہ یک لحاف گرم و نرم چقدر می‌توانست حالم را جابجاورد و پاهایم را گرم کند. اما این فکر آن قدر مسخره بود کہ جرئت نکردم به زیان بیاورم. هیچ آدم عاقلی یک لحاف بزرگ و سنگین را حتی در این هوای برفی و سرد، آن هم در یک شب مہتابی با خودش به جنگل نمی‌برد. لحظه‌ای سکوت کردم و سپس گفتم:

– پدر و مادرم خیلی پولدارند. ما در خانہ‌ی بزرگی زندگی می‌کنیم کہ تراس هم دارد، و کلی صندلی‌های تاشو. اگر پدر و مادرم بخواهند می‌توانند بی هیچ مشکلی برایم ہزار جفت کفش بخرند. اما آن‌ها گفته‌اند راہ رفتن بدون کفش خیلی فایده دارد. حتی بعضی وقت‌ها مرا شاہزادہ صدا می‌کنند. آخرین جملہ‌ای کہ بر زیان آوردم تاثیر زیادی بر او گذاشت. کوتولہ تعظیمی کرد و پرسید:

– اجازہ دارم نام این شاہزادہ را بپرسم؟

با تشریفات خاص خودم پاسخ دادم:

– من شاہزادہ کریستوفر پوفر^۱ ہستم.

داشتم دروغ می‌گفتم، اما نمی‌توانستم به او بگویم کہ کریستوفر ہانسن^۲ ہستم. آن وقت باور نمی‌کرد کہ من یک شاہزادہ‌ی واقعی باشم.

کوتولہ با لحنی کہ جلب توجہ می‌کرد، گفت:

– واقعاً جالب است. در کتابی قدیمی خواندہ بودم کہ شاہزادہ‌ها عاشق پن‌کیک و مربا توت‌فرنگی ہستند؛ اتفاقاً همین چند لحظہ پیش، چندتایی پن‌کیک درست کردم، توت‌فرنگی هم کہ بیش از مقدار لازم در باغچہ‌ی خانہ‌ام ہست.

حرف او را باور نکردم. وقتی بزرگ‌ترها می‌خواهند خود را مہم جلوه دهند ہمیشہ ادعا می‌کنند کہ می‌توانند پن‌کیک و از این جور چیزها درست کنند. نگاہی به برف انداختم و بہ یاد آمد کہ این موقع سال اصلاً فصل توت‌فرنگی نیست، بہ ہر حال جرئت مخالفت با او را نداشتم چون

1. Kristoffer Poffer

۲. Hansen، نام خانوادگی بسیار معمولی‌ای در نروژ است و معمولاً شاہزادہ‌ها باید نام خانوادگی بارزتری داشته باشند. - م.

می‌دانستم کوتوله‌ها از بچه‌ها هم لجوج‌تر و یک دنده‌ترند. اگر این همه چین و چروک روی صورتش نبود و آن کلاه قرمز را بر سر نداشت، او را به جای یک بچه اشتباه می‌گرفتم. حس کردم کمی غمگین است. حتی چشمان آبی و مثل آلو سیاهش غصه‌ی او را نشان می‌داد.

— دوست داری از پن‌کیک‌هایم بپشی؟

یا ترس پرسیدم:

— آلو سیاه‌هایت را بخورم؟

مدتی به من خیره نگاه کرد، پس سری تکان داد:

— فرد تنهایی را که در تاریکی مشغول گردش است به صرف پن‌کیک

تازه و مربای توت‌فرنگی دعوت می‌کنم، حتی به پابرهنه بودنش بر روی زمین سرد و یخ زده‌ی جنگل اهمیت نمی‌دهم؛ آن وقت شاهزاده پوفر چه جوابی می‌دهد؟ بله، او از من آلو سیاه می‌خواهد. همین تجربه‌های تلخ است که کوتوله‌ها را در این جنگل به افرادی غمگین تبدیل می‌کند. مگر خودت همین چند لحظه قبل نگفتی که من غمگینم؟

باید کمی دربارهی این موضوع فکر می‌کردم. یادم آمد که من فقط به این موضوع فکر کرده بودم، مسلماً فکر کردن را نمی‌شود با گفتن یکی دانست. — واقعیت این است که ما داریم دربارهی یک مشکل ساده بحث می‌کنیم. بالاخره آیا تو می‌خواهی پن‌کیک و مربای توت‌فرنگی خانگی مرا مزه کنی، یا دوست داری در این هوای سرد به سرگردانی‌ات ادامه دهی؟ به هر حال پن‌کیک و مربای توت‌فرنگی در لیست غذایی من وجود دارد. این حرف آخرش درست مثل جمله‌ی پدرم بود. او هم به جای این که بپرسد غذا چی داریم، سوال می‌کند که در لیست غذای امروز چه چیزی وجود دارد. و من همیشه فکر می‌کردم لیست غذا باید چیزی شبیه یک اجاق گاز باشد، اما اجاق گازی در آن هوای مهنایی به چشم نمی‌خورد. — تو که اجاق گاز نداری.

دهان کوتوله از تعجب باز ماند. سپس انگشتش را توی گوشش کرد و چند مرتبه چرخاند.

— می‌بخشید شاهزاده پوفر. مثل این که پنبه توی گوشم بود، درست نفهمیدم چه گفتی.

تکرار کردم:

— تو که این جا اجاق گاز نداری.

— مگر وقتی آدم برای گردش به جنگل می آید باید اجاق گازش را هم با خودش بیاورد؟

نوبت من بود که با گوش هایم ور بروم. باید مطمئن می شدم که آیا گوش هایم هنوز سر جایشان هستند یا کنده شده اند و به زمین افتاده اند. خوشبختانه گوش هایم مثل دماغم سر جایشان بودند، اما حس می کردم پاهایم سردتر و سردتر می شوند.

کوتوله گفت:

— متأسفانه باد سردی می آید. البته چندان هم عجیب نیست، چون این جنگل در دهانه ی بزرگ آن درّه قرار گرفته است.

وقتی کلمه ی دهانه را بر زبان آورد از ترس این که سر و کله ی گرگ یا شیری پیدا شود به خود لرزیدم. از این هم می ترسیدم که اگر مدت زیادتری آن جا بایستم، حرف های عجیب و غریب تری بین ما رد و بدل شود. به همین خاطر گفتم:

— اگر هنوز پن کیک در لیست غذا است، دوست دارم چندتایی از آن ها را با مربای توت فرنگی بالا بیندازم.

کوتوله دهانش را گشاد کرد و لبخندی تحویلیم داد، سپس دو سه بار دور دهانش را لیسید. تنها چیزی که درست می دیدم نور مهتاب بالای درختان بود و زمین پوشیده از برف.

با احتیاط پرسیدم:

— خانه ی پر از توت فرنگی ات کجاست؟

— وسط تابستان همین گوشه کنارها. اما اجازه نداری با این لباس به آن جا بیایی.

قبل از این که جمله اش را تمام کند، دیدم که لباس دیگری تنم است. شلوار ابریشمی سبز و پیراهنی ابریشمی به رنگ سرخ توت فرنگی. از این موضوع واقعاً تعجب کرده بودم، اما چیزی نگفتم. — باید دستم را محکم بگیرم، کریستوفر پوفر.

۱۲ به این فکر افتادم هنوز اسمش را هم نمی‌دانم. مادرم همیشه می‌گفت نباید به خانه‌ی غریبه‌ها بروم. حتماً این موضوع درباره‌ی کوتوله‌های غریبه هم صدق می‌کند.

— اسمت چیست؟

دستش را در هوا تکان داد و تعظیمی کرد:

— فقط اومپین.^۲

سپس دستم را گرفت و ما با هم از تصویر زمستانی بیرون آمدیم. وقتی به سمت دیگر تصویر رسیدیم با روزی گرم و آفتابی رو به رو شدیم. درست در محل سد مارمولک‌ها ایستاده بودیم. اما حالا به جای ماه، خورشید در آسمان بود.

پن کیک

اومپین پرسید:

— به نظر تو چکار کنیم؟ اول مارمولک شکار کنیم و بعد پن کیک و مربا بخوریم یا اول پن کیک و مربا بخوریم، بعد بچه قوریاغه‌ها را شکار کنیم؟ راه حل مشخصی به ذهنم نمی‌رسید، دوست داشتم اول پن کیک بخورم و بعد مارمولک شکار کنم.

— بهتر است قبل از این که کسی پن کیک‌ها را از لیست غذا بیرون بیاورد، ترتیب آن‌ها را بدهیم.
با حیرت به من نگاه کرد:

— می‌دانی، من نمی‌توانم آزار و اذیت کسی را تحمل کنم. این تنها چیزی است که ما کوتوله‌ها تاب تحملش را نداریم. غیر از این مورد خاص، کوتوله‌ها قوه‌ی تحمل و کشش زیادی نسبت به شاهزاده‌های واقعی مثل پوفر دارند. پدربزرگم آن قدر از قوه‌ی کشش‌اش استفاده کرد که بالاخره از وسط دو تکه شد.

بدون آن که حرفی برای گفتن داشته باشم، خیره به او نگاه می‌کردم.
— باید مراقب خودت باشی. یک روز پدربزرگم آن قدر از شنیدن چند کلمه تعجب کرد که چشمانش از حدقه در آمد، قل خورد و روی زمین همین جنگل افتاد. بعد از آن روز آلسیاه‌های زیادی در این محل روید. به همین دلیل کوتوله‌ها به پن کیک با مربای آلسیاه لب نمی‌زنند. خیلی خوب، بهتر است برویم. من آن جا زندگی می‌کنم.

با هم وارد جنگل شدیم. چیزی نگذشت که به تنومندترین درختی رسیدیم که در تمام عمرم دیده بودم. درخت خیلی خیلی کلفت بود و در عین حال کوتاه‌تر از بقیه‌ی درخت‌ها. بالاخره فهمیدم که خانه‌ی او در واقع تنه‌ی یک درخت کهنسال است. دور تا دور درخت را مقدار زیادی توت فرنگی پوشانده بود. حدس زدم آن جا باید خانه‌ی اومپین باشد و توت‌فرنگی‌های اطراف هم میوه‌های باغچه‌اش هستند. اما تا باز شدن در خانه کاملاً مطمئن نبودم. بعد از خانه‌ی عروسکی کامیلا،^۱ دختر خاله‌ام، این کوچک‌ترین خانه‌ای بود که در تمامی عمرم دیده بودم. چیزهای زیادی آن جا بود که مرا به یاد خانه‌ی عروسکی کامیلا می‌انداخت. ترسیدم نکند اومپین نصفه‌های شب به خانه‌ی آن‌ها رفته باشد و اثاثیه‌ی خانه‌ی عروسکی دختر خاله‌ام را دزدیده باشد. اما خانه‌ی آن‌ها از این جا خیلی دور بود و حتی با ماشین چند ساعتی طول می‌کشید تا به آن جا برسیم. با خودم فکر کردم که به هر حال کوتوله‌ها نمی‌توانند رانندگی کنند. خیالم راحت شد که وسایل خانه‌ی کوتوله فقط می‌توانست به اسباب‌های خانه‌ی عروسکی کامیلا شباهت داشته باشد. تازه آن وقت بود که چشم به بشقاب بزرگ پر از پن‌کیک افتاد. اما پن‌کیک‌ها در لیت غذا نبوده، بلکه روی یک میز کوچک قرار داشت، کنار شیشه‌ی بزرگ مربا.

روی دو صندلی سبزرنگ نشستیم و خوردن پن‌کیک را شروع کردیم. آن قدر دربارهی توت‌فرنگی جنگلی صحبت کردیم که متأسفانه بدون آن‌که متوجه باشم از او پرسیدم که آیا در مربای توت‌فرنگی‌اش کرم هم وجود دارد یا نه؟ ای کاش هرگز این جمله را بر زبان نیاورده بودم، چون کوتوله دوباره غمگین شد.

— من تا حالا فقط توت‌فرنگی‌های باغچه‌ی خودمان را دیده‌ام. وسط آن‌ها هم کرم‌های سبزرنگی پیدا می‌شود.

سرش را تکان داد و گفت:

— کریستوفر پوفر، تمامی کرم‌های جنگل سوگند مقدسی خورده‌اند که

هرگز به باغچه‌ی من نزدیک نشوند؛ در مقابل، من هم به آن‌ها قول دادم که می‌توانند توی گوش و دماغ شاهزاده‌هایی بروند که میلی به خوردن مرتای من ندارند.

حس کردم چیزی در دماغ حرکت می‌کند. به همین خاطر فوراً چند فاشق بزرگ مریا روی پن‌کیک‌هایم ریختم.
پس از خوردن پنج شش تا پن‌کیک پوسید:
- چقدر خوشمزه است؟

- خیلی.

اما کوتوله از جواب من راضی به نظر نمی‌رسید:

- فکر می‌کنم سؤالم را درست نشنیدی. پرسیدم چقدر. اگر کسی از تو بپرسد سنت چقدر است، نمی‌توانی بگویی خیلی پیر یا خیلی جوان.
نمی‌دانستم به چه شکلی باید می‌گفتم که چقدر از پن‌کیک‌هایش خوشم آمده است. اما دوباره سعی خودم را کردم.

- پنج و نیم.

اومپین شروع به جمع‌آوری پن‌کیک‌ها کرد و با عصبانیت گفت:

- آخرین فرصت، همین چند روز پیش شاهزاده پوفر دیگری را دعوت کرده بودم. او گفت من هزار مرتبه هنرمندتر از هنرمندان دیگر هستم.
فکری به مغزم رسید:

- البته منظور من هم پنج و نیم هزار بود.

اومپین با خوشحالی دور میز شروع به رقصیدن کرد، سپس روی میز پرید و صورتم را بوسید.

- حالا باید به تایستان برویم و بچه قوریاغه شکار کنیم.

او شیشه خالی‌ای برداشت و با هم از در بیرون رفتیم.

بچه قورباغه‌ها

تا به حال چندین بار کنار سد مارمولک‌های وسط جنگل رفته بودم. اما امروز همه چیز فرق داشت. درخت‌ها سبزتر و آسمان آبی‌تر از روزهای دیگر به نظر می‌رسید. با وجود این که پابرهنه بودم، اما شاخ و برگی به پایم فرو نمی‌رفت.

اومپین سرش را به سمت من برگرداند و گفت:

— می‌دانستی یک روز همین بچه قورباغه‌ها به قورباغه‌های بالغ و بزرگی تبدیل خواهند شد؟

حوصله‌ی جواب دادن به او نداشتم. این چیزی بود که همه می‌دانستند. به جای آن گفتم:

— باید تعداد زیادی بچه قورباغه بگیریم، آن قدر که برای یک قورباغه‌ی کامل شدن کافی باشد.

اومپین شیشه‌ی خود را بالا گرفت. سه تا بچه قورباغه در شیشه دیده می‌شد.

— شاید ندانی، اگر قورباغه‌ای را بیوسی آن قورباغه به یک شاهزاده مبدل می‌شود، شاهزاده‌ها در قصرهای بزرگی زندگی می‌کنند و اتفاقات هیجان‌انگیزی در آن جا روی می‌دهد.

این موضوع را هم می‌دانستم. روزی پدر بزرگم برایم قصه‌ای درباره‌ی یک قورباغه تعریف کرد که وقتی یک دختر لوس و دیوانه آن را بوسید به یک شاهزاده تبدیل شد. اگر این قصه را برای اومپین تعریف می‌کردم حتماً

خاطر این که بیشتر از او از این ماجرا خبر داشتم غمگین می‌شد. اگر هم می‌گفتم این موضوع را نمی‌دانم، حتماً به این نتیجه می‌رسید که من آدم احمقی هستم. خوشبختانه از جواب دادن به این سؤال خلاص شدم چون اومپین شیشه را از آب بیرون آورد و آن را که پر از بچه قوریاغه بود به من نشان داد.

- باید با یک چوب جادویی ضربه‌ای به شیشه بزنم.
تکه چوبی برایش پیدا کردم. واقعاً نمی‌دانم که آن تکه چوب جادویی بود یا نه، چون به هر حال قبل از این که این جور چیزها را امتحان کنی نمی‌توانی بدانی که چطوری هستند. اما آن چوب واقعاً جادویی بود.
اومپین چوب را تکانی داد و گفت:
- عالی شد.

همیشه فکر می‌کردم که قوریاغه‌ها موجودات زشتی هستند. واقعیت این است که بچه‌های آن‌ها را بیشتر دوست دارم.
اومپین تکه چوب را درون شیشه برد و ناگهان همه‌ی آن بچه قوریاغه‌ها به یک قوریاغهی بزرگ تبدیل شدند. قوریاغه از شیشه بیرون پرید و روی تکه سنگی رویه‌روی مانشت. قلب قوریاغه چنان می‌تپید که بدنش را به بالا و پایین تکان می‌داد. در کنارش همان شیشه‌ی پر از آب قرار داشت بدون آن که حتی یک بچه قوریاغه تویش باشد.
اومپین زمزمه‌کنان گفت:

- حقیقت این است که تا این‌جا نصف راه را آمده‌ایم.

نفهمیدم منظورش چیست. او ادامه داد:

- کدام یک از ما باید او را ببوسد؟

با عجله گفتم:

- من یکی که این کار را نمی‌کنم.

اصلاً دوست نداشتم یک قوریاغهی زشت و کریه را ببوسم.

- بین، اگر بخواهیم این قوریاغه به یک شاهزاده تبدیل شود مجبوریم او را

ببوسیم. این که حاضر نیستی قوریاغه را ببوسی خیلی برای من عجیب است.

با بغض پرسیدم:

— چرا؟

اومپین چوب جادویی را به طرف من نشانه گرفت و گفت:

— چون خودت هم روزی یک قورباغه بوده‌ای.

بغضم ترکید و گریه را سر دادم. میان حق حق گریه گفتم:

— من هرگز... قورباغه نبوده‌ام.

به جای دلداری دادن من سرش را تکان داد و گفت:

— کریستوفر پوفر، مگر به این نتیجه نرسیدیم که تو یک شاهزاده‌ی

واقعی هستی؟ یا شاید اشتباه بزرگی کردم که به تو اجازه‌ی خوردن
پن‌کیک‌هایم را دادم.

بدون کوچک‌ترین حرکتی با دهان باز به او خیره مانده بودم. اومپین یا

بی‌حوصلگی ادامه داد:

— مگر به این نتیجه نرسیدیم که شاهزاده‌ها از کجا می‌آیند؟

انگار مرا برق گرفته بود.

— بنابراین می‌شود نتیجه گرفت که تو هم روزی یک قورباغه بوده‌ای.

و با چشمان مثل آلسیاهش به من خیره شد. در آن لحظه اصلاً مخالفتی

نداشتم که چشمانش از حدقه بیرون بیایند و روی زمین بیفتند.

— من از شکم مادرم بیرون آمده‌ام. من به درون شکم مادرم رفتم چون...*

آن قدر این توضیح طولانی و پیچیده به نظر می‌آمد که انگار عذر و

بهانه‌ای بیش نبود. شاید به همین دلیل بود که اومپین روی تنه‌ی درختی

نشست و مشغول پاک کردن عرق پیشانی‌اش شد. قورباغه هم کنار اومپین

قرار گرفت و بادی به گلو انداخت.

— ...* فکر می‌کنی اگر مثل یک بچه قورباغه شنا بلد نبودی

می‌توانستی در شکم مادرت زنده بمانی؟

جوابی نداشتم به او بدهم. اما حس کردم از آن قورباغه‌ی لزج و آن

کوتوله‌ی پیر واقعاً متنفرم. اومپین دوباره چوب جادویی را به طرف من

گرفت:

بچه قورباغه‌ها ۱۳

— اگر دوست داری از قورباغه‌ها و کوتوله‌ها متنفر باشی اشکالی ندارد. فقط کافی است برای یک لحظه هم که شده، این قورباغه را ببوسی، چون اگر این کار را نکنی هرگز به قصر شاهزاده‌ها راه نمی‌یاییم و در این صورت قصه‌ای هم در کار نخواهد بود.

آن وقت بود که فهمیدم چاره‌ی دیگری ندارم. اگر اطاعت نمی‌کردم آن کوتوله مرا دوباره به قورباغه تبدیل می‌کرد. اگر یک قورباغه می‌توانست به یک شاهزاده تبدیل شود، حتماً یک شاهزاده هم می‌توانست دوباره به شکل یک قورباغه دربیاید. زانو زدم و لبم را به صورت چسبناک و لزج قورباغه چسباند. آب دهان قورباغه به لب‌هایم چسبید.

کارلوس

شاهزاده گفت:

— درود بر شما آقایان.

درست لحظه‌ای که قوریاغهی لزج و زشت را بوسیدم، آن قوریاغه از مقابل چشم‌هایم ناپدید شد و به جای آن شاهزاده‌ای واقعی ظاهر شد. شاهزاده لباس آبی بلندی به تن کرده بود و تاج طلایی کوچکی، پرازسنگ‌های قیمتی بر سر داشت. کمر بند نقره‌ای و شمشیر بلندی هم بر کمرش دیده می‌شد. از ایستادن میان شاهزاده و اومپین خجالت می‌کشیدم. من فقط یک شاهزاده‌ی جنگلی ساده بودم، اما او یک شاهزاده‌ی واقعی بود که در قصر زندگی می‌کرد. هر فردی با یک نگاه می‌توانست به این موضوع پی ببرد.

اومپین پرسید:

— می‌توانم نام شاهزاده را بپرسم؟

— نام من کارلوس رکز^۱ است. اما از آن زمان مدت زیادی می‌گذرد.

چیزی از حرف‌هایش نفهمیدم. اومپین هم چیزی نفهمید.

— سال‌ها قبل شاهزاده و ولیعهد قصر بزرگی بودم، اما روزی مرا جادو

کردند و به هزار بیچه قوریاغه تبدیل شدم. کوتوله‌ی دیوانه‌ای که درون تنه‌ی درختی اطراف قصر زندگی می‌کرد قلبم را می‌خواست و من قلبم را به او ندادم. شما مرادوباره جمع و جور کردید و من از این کار شما بیار متشکرم.

برگشتم و نگاهی به اومپین انداختم. قیافه‌اش زیاد راضی به نظر نمی‌رسید. به هر حال شاهزاده را به پن‌کیک و مربای توت‌فرنگی دعوت نکرد.

– واقعاً عجیب است... آن کوتوله نباید از طایفه‌ی ما باشد، چون ما قلب داریم.
شاهزاده گفت:

– چرند نگو. هیچ کوتوله‌ای مثل انسان‌ها و قورباغه‌ها قلبی تپنده ندارد. کوتوله‌ها فقط در رؤیا و تخیلات انسان‌ها زنده‌اند و همیشه برای جاودانه کردن خود به دنبال قلب انسان‌ها هستند. این شکار همیشه در شب‌های مهتابی و در هوایی برفی صورت می‌گیرد.
آیا واقعاً پن‌کیک‌ها و مربای توت‌فرنگی یک دام بوده است؟ آیا اومپین کوتوله در پی دزدیدن قلب من بود؟
اومپین با لحنی جدی و عصبانی گفت:

– بهتر است دربارهی قصر صحبت کنیم. اگر تو یک شاهزاده‌ی واقعی باشی باید در یک قصر سفید بزرگ آن طرف سد مارمولک‌ها زندگی کنی. کارلوس رکس با غرور سری تکان داد و در همان لحظه چشم ما به قصر سفیدی افتاد که بالای تپه‌های پشت سد مارمولک‌ها قرار داشت. کوتوله با انگشت کلفتش گردن خود را خاراند و گفت:

– عجیب است. حدود یازده سال است که در کنار این سد زندگی می‌کنم اما هرگز متوجه این قصر زیبا نشده بودم.
من هم با پدرم بارها کنار همین سد آمده بودم، اما هرگز متوجه این قصر یا حتی برج بلند آن نشده بودیم.

کارلوس رکس تاج خود را جابه‌جا کرده و گفت:

– آقایان، حتماً نمی‌توانید باور کنید که شاهزاده‌ی جادو شده‌ای را نجات داده‌اید و حالا متوجه چیزهایی می‌شوید که قبلاً هم وجود داشته است.
شاهزاده بلافاصله دو انگشت خود را در دهان کرد و سوت بلندی کشید. صدای سوتش در جنگل پیچید. لحظه‌ای بعد کالک‌هی بزرگی مقابلمان ظاهر شد که به جای اسب، هشت قورباغه آن را می‌کشید. کالک‌هی از میان

جنگل انبوه بیرون آمده بود. تا به حال چنین قوریاغه‌های بزرگی ندیده بودم، اما شنیده بودم که این نوع قوریاغه‌ها بیشتر در آمریکای جنوبی زندگی می‌کنند. قوریاغه‌ها به بزرگی اسب نبودند اما تقریباً به یک سگ بزرگ شبیه بودند.

کارلوس وکس در کالکه را باز کرد و گفت:

– آقایان داخل شوید. فکر می‌کنم استقبال مفصلی در انتظارمان باشد. درون کالکه‌ی عجیب جای گرفتیم و قوریاغه‌ها شروع به بالا و پایین پریدن روی جاده‌ی باریک جنگل کردند. کالکه بلند می‌شد و به زمین می‌خورد. و مطمئن بودم که پس از این مسافرت کوتاه قلبم از رگ و پی کنده می‌شود و درون سینه‌ام معلق می‌ماند. آن لحظه به فکر پدر بزرگم افتادم که دردی ناگهانی قلب او را از کار انداخت. این ماجرا چند روز پس از سفر مادرم به فرانسه اتفاق افتاد.

مارمولک‌ها

در حال پایین آمدن از کالسه‌ی عجیب بودیم که کارلوس رکس هشدار داد:

– رفتار خوبی داشته باشید و مواظب مارمولک‌ها هم باشید.

اومپن جیغ کشید:

– مارمولک؟

– بله، این‌ها نگهبانان قصر هستند. قبل از هر چیز باید بگویم که این مارمولک‌ها اصلاً از کوتوله‌ها و شاهزاده پوفرها خوششان نمی‌آید. اما امکان دارد وقتی بفهمند شما مرا جمع و جور کرده‌اید تغییر عقیده بدهند. چند قدمی به طرف قصر حرکت کردیم. از آن‌جا می‌توانستیم مارمولک‌هایی را ببینیم که مقابل در ورودی قصر ایستاده بودند. آن‌ها بسیار بزرگ‌تر از مارمولک‌هایی بودند که کنار سد زندگی می‌کردند. قد آن‌ها به اندازه‌ی کارلوس بود و کارلوس هم به اندازه‌ی یک آدم بالغ بود. آن‌ها مثل همان مارمولک‌های کوچکی بودند که پدرم با آن‌ها بازی می‌کرد و اجازه می‌داد از دستش بالا روند. دم داشتند و نیزه و شمشیر حمل می‌کردند، اما به خاطر پوست مارمولکی کلفتشان احتیاجی به زره نداشتند. وقتی از کالسه بیرون می‌آمدیم چهار مارمولک به پیشواز کارلوس آمدند. سلام و خوش‌آمدگویی مؤدبانه‌ای کردند، شمشیرهایشان را از غلاف بیرون آوردند و آن‌ها را مثل یک طاق بالای سر شاهزاده گرفتند. یکی از آن‌ها پرسید:

– اوضاع و احوال حضرت والا درون سد چگونه بود؟
 – چندان تعریفی نداشت. زندگی بین این همه بچه قورباغه حواس و کنترل بدن فوق‌العاده‌ای می‌خواهد.
 او پس با تشریفات خاص شاهزاده‌ها، من و اومپین را به آن‌ها معرفی کرد:
 – این دو آقا پس از کامل کردن لیست غذایی‌شان به نجات من شتافتند این‌ها افتخار جمع‌آوری مرا داشته‌اند البته این را هم اضافه کنم که هدف اصلی آن‌ها شکار مارمولک‌ها بوده است.
 نگهبانان فوراً حالت حمله به خود گرفتند من و اومپین دست و پایمان را جمع کردیم و جنه‌مان را کوچک‌تر از آنچه بودیم نشان دادیم. یکی از مارمولک‌ها به تمایندگی دیگران گفت:
 – کارلوس رکس حتما فراموش نکردماید که ملکه، ورود کوتوله‌ها و شاهزاده پورفرها را به قصر اکیداً ممنوع کرده است.
 همان لحظه تعداد زیادی مارمولک با شتاب از پله‌های قصر پایین آمدند و خود را به ما رساندند. یکی از آن‌ها فریاد زد:
 – قلب پادشاه را دزدیده‌اند. قلب پادشاه را دزدیده‌اند.
 کارلوس رکس با عجله به سمت پله‌ها دوید. من و اومپین هم که تمایل زیادی به ماندن میان این همه مارمولک نداشتیم، به دنبال او به راه افتادیم. مدتی بعد وسط اتاق بزرگ و آبی رنگی ایستاده بودیم. پادشاه روی تخت و میان رختخواب ابریشمی‌اش دراز کشیده بود. نفس نمی‌کشید. حتی چشمانش هم بدون حرکت بود. کارلوس شمشیرش را از غلاف در آورد و روی میز گذاشت، دستانش را از هم باز کرد و در میان گریه گفت:
 – خدای من. پدر عزیزم دیگر زنده نیست. این واقعیت ندارد.
 مارمولک‌ها اتاق را ترک کردند و شاهزاده را تنها گذاشتند تا در آرامش به سوگواری خود ادامه دهد. من و اومپین پشت سر او ایستاده بودیم و البته کمی هم گریه کردیم. ناگهان در اتاق مجاور باز شد و زنی وارد اتاق پادشاه شد. فوراً فهمیدم که باید ملکه باشد چون او هم دقیقاً مثل خاله اینگرید^۱

لباسی پوشیده بود که سرشانه‌هایش بیرون بود. خاله اینگرید تابستان‌ها وقتی کنار ساحل می‌نشست لباسی این طوری می‌پوشید و به همین خاطر به او ملکه‌ی تابستان می‌گفتند. هرگز نفهمیدم چرا کسی را به خاطر پوشیدن چنین بلوزی ملکه می‌نامند. علاوه بر آن، من همیشه معتقد بودم که خاله‌ام بخصوص وقتی که میهمان داریم، باید بلوزی می‌پوشید که شانه‌هایش را می‌پوشاند. ملکه پیراهن آبی بلندی به تن داشت.

کارلوس رکس مادرش را بغل کرد و نجواکنان گفت:

– ماما، پدر مرده. پدر مرده.

ناگهان چشم ملکه به ما افتاد. نزدیک بود چشمانش از حدقه درآیند و بر کف اتاق بیفتند.

– کارلوس. مگر این همان کوتوله‌ای نیست که قلب پدرت را دزدید؟
کارلوس فرصت جواب دادن پیدا نکرد. ملکه چنان فریاد کشید که هیكلش لرزید.

– مارمولک‌ها. مارمولک‌ها.

چیزی نگذشت که چهار مارمولک گردن کلفت در آستانه‌ی در اتاق حاضر شدند.

ملکه به اومپین اشاره کرده و گفت:

– آیا شما اجازه داده‌اید این کوتوله وارد قصر شود؟ به خصوص زمانی که من به خاطر از دست دادن شوهرم در حال سوگواری هستم.

یکی از مارمولک‌ها به دفاع از خود پرداخت:

– معذرت می‌خواهیم ملکه‌ی عزیز، ما عمداً این کار را نکردیم.

– فوراً این کوتوله را به سیاهچال بیندازید.

خیلی ترسیده بودم. اومپین هم همین طور. چون هر دو می‌دانستیم که سیاهچال پادشاه باید بسیار عمیق، نمناک و سرد باشد. علاوه بر این شتیده بودم که شیرهای خطرناک و گرسنه‌ای هم در آن جا پیدا می‌شوند.

آن چهار مارمولک اومپین کوتوله را دستگیر کردند. اومپین نگاهی به من کرد و با چشمان غمزده و مثل آلو سیاهش گفت:

– باید مرا نجات بدهی.

اما من هم به اندازه‌ی او از آن ملکه می‌توسیدم و در واقع به نظر من این کارلوس بود که باید قبل از به سیاهچال رفتن کوتوله، چیزی می‌گفت یا کاری می‌کرد.

بعد از اومپین، نوبت من بود. ملکه به من اشاره کرد و با لحنی خشن پرسید:

– این دیگر چیست؟

کارلوس گفت:

– این دوست خوب و جنگلی من است. کریستوفر پوفر.

– که این طور! مگر من نگفته بودم نباید با این کریستوفر پوفرها بازی کنی؟

– اما ماما این شاهزاده پوفر هزار مرتبه جان مرا نجات داده است. ملکه‌ی مادر همچنان به پسر شاهزاده‌اش خیره نگاه می‌کرد. ناگهان بدنش چنان لرزید که احساس کردم سردش شده است. فکر کردم که حتما بدبختی و خباثت‌اش باعث لرزیدنش شده است.

– پسر خویم. نمی‌دانم چرا امروز این طور شده‌ام. حتما باید شاهزاده پوفر را برای شام در قصر دعوت کنی.

قبل از این که عقیده‌اش عوض شود، فوراً گفتم:

– متشکرم سرور گرامی.

ملکه فریاد زد:

– مارمولک‌ها.

سالن رقص

در باز شد و چهار مارمولک وارد اتاق شدند. ملکه گفت:
 - شاهزاده پوفرا را به سالن رقص راهنمایی کنید. پن‌کیک و مریای فراوان
 بیاورید اما قبل از آن باید بشقابی پر از بیسکویت‌های الفبایی برایمان
 بیاورید.

مارمولک‌ها به طرف من آمدند. با این‌که می‌دانستم به سیاهچال
 نمی‌روم. اما باز هم می‌ترسیدم. مارمولک‌ها مرا به اتاق بزرگی راهنمایی
 کردند. از قبل میز را برای چهار نفر چیده بودند.

بالاخره نوبت ورود خانواده‌ی سلطنتی رسید. ابتدا ملکه با وقار و
 تشریفات، نیمه‌برهنه وارد سالن شد و پشت میز در کنار من نشست. پس
 کارلوس وارد سالن شد و در طرف دیگر من نشست. آخر از همه، دخترک
 کوچکی وارد سالن شد. او کمیلاً بود. خیلی تعجب کردم که چرا این همه راه
 را از شمال کشور برای خوردن پن‌کیک و مریا به این جا آمده است.
 ملکه دستانش را به هم زد و گفت:

- همه به افتخار ورود شاهزاده اورورا^۱ برخیزید.

همه بلند شدیم و کمیلاً کنار ملکه روی صندلی نشست. پاهای شاهزاده
 خانم هم مثل پاهای من برهنه بود. ظاهراً او هم فرصت پیدا نکرده بود لباس
 خانه‌اش را عوض کند. کمیلاً هم لباس خانه به تن داشت. اما لباسش آن قدر

زیبا بود که به راحتی می‌شد بیرون از خانه هم از آن استفاده کند. البته وقتی هوا گرم می‌شد کمیلا عادت داشت تمام روز را با این لباس به این طرف و آن طرف برود.

آهسته گفتم:

— کمیلا.

نگاه دختر خاله‌ام متوجه بشقابش بود.

ملکه گفت:

— شاهزاده پوفر جوان فکر می‌کند به صحبت‌م توجه نکردی. گفتم ایشان شاهزاده خانم اورورا هستند. نام او یا اسامی معمولی دخترهای شمال اروپا خیلی فرق می‌کند.

فکر کردم نکند اشتباه کرده‌ام. شاید این شاهزاده خانم هیچ ارتباطی به کمیلا نداشته باشد، چون من و دختر خاله‌ام، خیلی با هم رفیق بودیم و مطمئناً او هیچ وقت دروغی نمی‌گفت که من بین بقیه مسخره شوم. با وجود این گفتم:

— چرا دختر خاله‌ام لباس خواب پوشیده است؟

بلافاصله فهمیدم چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام. ملکه هم در این مورد با من هم عقیده بود. او عصبانی به نظر می‌رسید. از جای خود برخاست و گفت:

— با کمال تأسف باید اعلام کنم که همین چند لحظه پیش متوجه شدم کریستوفر پوفر خیلی احمق است. باید اضافه کنم تاسف من به عمیقی سیاهچال قصر است. هرگز کسی شاهزاده کوچولوی مرا متقلب قلمداد نکرده بود و این لباس زیبا را هم تا به حال هیچ کس لباس خواب ننامیده بود.

شاهزاده کارلوس گفت:

— کاملاً حق با شماست ملکه‌ی عزیز. اما شاهزاده پوفر در این ماجرا و قصه‌ی ما از اهمیت بسزایی برخوردار است. به همین دلیل فکر می‌کنم انداختن او به سیاهچال سرد و تاریک صلاح نباشد. اما در عین حال شاهزاده پوفر آخرین فرصت خود را هم از دست داده است.

نازه فهمیدم موضوع از چه قرار است. تصمیم گرفتم محتاطانه‌تر رفتار کنم و هر چیزی را به زبان نیاورم.
ملکه فریاد زد:

— مارمولک‌ها فوراً بیسکویت‌های الفبایی را بیاورید.

یکی از مارمولک‌ها در بزرگی را که در انتهای سالن قرار داشت باز کرد قوطی‌های مقوایی کوچکی با پای خودشان وارد سالن شدند. این‌ها همان جعبه‌های بیسکویت بودند. وقتی وسط سالن رسیدند از هم فاصله گرفتند و خود را به زیر صندلی‌ها رساندند. کافی بود آن‌ها را بلند می‌کردیم و روی میز می‌گذاشتیم. مارمولک‌ها این کار را برایمان انجام دادند. آن قوطی‌های مقوایی را که مثل ماشین حرکت می‌کردند، باز کردیم و بیسکویت‌های به شکل حروف الفبا را مقابلمان ریختیم. سعی کردم با دقت حرکات آن سه نفر را زیر نظر بگیرم و کار آن‌ها را تقلید کنم. شاید با این کار می‌توانستم از اشتباهات احتمالی‌ام جلوگیری کنم. این کار مشکل‌تر از آن بود که فکر می‌کردم، چون ناگهان ملکه دستور داد قبل از این که حروف را کنار هم بگذاریم و کلمه بسازیم حتی یک بیسکویت هم نباید خورده شود. «حروف را کنار هم قرار بدهیم و کلمه بسازیم؟»، ولی من که سواد نداشتم.

آن سه نفر حروف را کنار هم قرار می‌دادند و کلمات جالبی می‌ساختند. کلماتی مثل ملکه‌ی ژله‌ای، بالکن قصر، مارشال، نامرسان دریایی^۲، فرضیات، توت فرنگی، تمشک و غواص. آن‌ها قبل از خوردن بیسکویت‌ها کلماتی را که ساخته بودند با صدای بلند می‌خواندند. من تنها کسی بودم که در بازی شرکت کرده بودم و حتی یک کلمه هم نساخته بودم. وقتی ملکه متوجه‌ی این موضوع شد با یک تکان از جایش بلند شد و هیكلش را به لرزه درآورد.

— آیا شاهزاده پوفر جوان حروف ملکه را دوست ندارد؟
دست و پایم را جمع کردم و گفتم:

۲. اشاره به این است که در قدیم نامه را درون بطری می‌گذاشتند تا امواج دریا آن را به طور تصادفی به مناطق مختلف و مخاطبان نامعلوم برساند. - م.

— متأسفانه سواد ندارم.

— اورورا شنیدی چه گفت؟ شاهزاده پوفر سواد ندارد.
فوراً جواب دادم:

— اما شاهزاده خاتم اورورا از من بزرگ‌تر است و سال دیگر به مدرسه می‌رود.

— مزخرف نگوی. هیچ کس در این قصر به مدرسه نمی‌رود. اگر فوراً یا این حروف کلمه‌ای نازی قدرت تکلم را از تو خواهم گرفت و مطمئن باش شاهزاده پوفری که نتواند صحبت کند فوراً به سیاهچال خواهد افتاد. فهمیدی چه گفتم؟ همه‌ی این‌ها در یک کتاب قدیمی نوشته شده است.
واضح و رسا پاسخ دادم:
— بله.

در واقع کمی خیالم راحت شد. چون ملکه برایم گفته بود که اگر کلمه‌ای ساخته نشود، چه اتفاقی خواهد افتاد. حالا می‌دانستم که باید بیشتر سعی بکنم.

تمامی حروف را به صف در مقابلم چیدم و با صدای بلند خواندم:

از ملکه و دخترشان به خاطر اجازه‌ی دیدار از قصر تشکر می‌کنم.

این مؤدبانه‌ترین کلماتی بود که در آن موقعیت به ذهنم خطور کرد.

ملکه رو به کارلوس کرد و گفت:

— بین درست نوشته یا نه؟

شاهزادمای که همان روز از بیچه قوریاغه‌ها ساخته بودم به روی کلمات من خم شد و با صدای بلند خواند:

گمرسک سویول واروک سب مالفال کویاکس ماکتروپ قلب پادشاه.

خیالم راحت بود چون می‌دانستم فقط مرا به سیاهچال خواهند انداخت. اما از نوشتن این کلمات نامربوط خجالت کشیدم.

ملکه دستاش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

— او از حروف من سوءاستفاده کرده و این کلمات مسخره را نوشته است.

یکی از مامولک‌ها کنار میز آمد و خود را وارد معرکه کرد.

— ملکه‌ی مهربان باید به عرض برسانم که شاهزاده پوفر کلمات مسخره و بی‌معنایی نوشته است. او این کلمات را به زبان کوتوله‌ها نوشته است.
ملکه فریاد زد:

— پس او جاسوس است.

کاملاً با او هم عقیده بودم. خودم هم احساس می‌کردم که مثل جاسوس‌ها شدم.

مارمولک ادامه داد:

— اگر ملکه اجازه دهند، ترجمه می‌کنم.

از ملکه و دخترشان به خاطر اجازه‌ی دیدار از قصر تشکر می‌کنم.

این را که قبلاً خودم گفته بودم، نفهمیدم چرا باید مارمولک آن را ترجمه می‌کرد.

ملکه از جای خود بلند شد و با چنگال ضربه‌ای به لیوانش زد:

— تصمیم این است که شاهزاده پوفر قدرت تکلم خود را نگه دارد، زیرا قادر به نوشتن است. اگرچه به زبان کوتوله‌ها می‌نویسد. در عین حال جاسوسی برای کوتوله‌ها کاری بی‌ارزش و زنده است. بحث درباره‌ی این موضوع را به فردا موکول می‌کنیم. حالا وقت خوردن شام است.
شاهزاده اورورا فریاد زد:

— هورا، هورا!

نفهمیدم فریاد هورای او به خاطر این بود که من خوراک شیرهای سیاه‌بال نشدم یا این که به زودی پن‌کیک‌ها را می‌آورند، اما می‌دانستم هر وقت کمیلا خوراکی خوشمزه‌ای از خاله اینگرید می‌گرفت، فریاد هورایش بلند می‌شد. بعداً با خود فکر کردم حتماً دختر ملکه هم به همین دلیل هورا کشیده است. چون دخترها همه شیبه هم هستند.

قلب پادشاه

سینی بزرگی از نان بستنی های گرم و تازه را روی یک میز چرخ دار به سالن رقص آوردند. در کنار نان بستنی ها شیشه ی بزرگ مربا به چشم می خورد. شاهزاده خانم اورورا با دلخوری گفت:

— اما مادر خودت گفتی امشب پن کیک داریم.

— برنامه در آخرین لحظه تغییر کرد. در جایی که قلب پادشاه را دزدیده اند، دیگر خوردن پن کیک و مربای توت فرنگی درست نیست.

اورورا با لجبازی گفت:

— من پن کیک می خواهم.

— کمیلا، ساکت باش.

ملکه خود را لو داده بود. حالا می دانستم که شاهزاده خانم اورورا دختر خاله ی من است اما فعلاً جادو شده و به دختر این ملکه ی بدجنس تبدیل شده است.

ملکه ادامه داد:

— ضمناً هر دوی این ها از یک نوع خمیر ساخته می شوند. قبلاً هم بارها

این موضوع را برایت توضیح داده ام. درست است که شکل ظاهری نان بستنی و پن کیک فرق می کند اما مواد اولیه شان یکی است.

وقتی حرف ملکه تمام شد، تازه متوجه ی مربای روی میز شدم. فکر کردم

که باید مربای تمشک باشد، اما بلافاصله فهمیدم که مربای تخم قوریاغه است. چون اگر این طور نبود، ملکه این قدر از قوریاغه و بچه قوریاغه صحبت نمی کرد.

سعی کردم مثل بازی با یسکویت‌ها در این مورد هم تقلب کنم. بنابراین دو تان بستی برداشتم و بدون این که حتی یک تخم قوریاغه بینشان بگذارم آن‌ها را روی هم گذاشتم.

— کریستوفر پوفر چرا از مریای تمشک ما نمی‌خوری؟

— آخر نسبت به تمشک حساسیت دارم.

— چه مزخرفاتی. وقتی کسی غذایی را دوست ندارد از این چرنیدیات تحویل آدم می‌دهد.

باز هم چرنت نداشتم تخم قوریاغه‌ها را بر روی نان بستی‌هایم بمالم. شاید هم اشتباه می‌کردم. اما نه، اشتباهی در کار نبود. از مزه‌اش فهمیدم که مریای تمشک نیست و از محصولات سد مارمولک‌هاست. قبلاً هیچ وقت تخم قوریاغه نخورده بودم. اما همیشه غذاهایی وجود دارد که با یک نگاه می‌توان مزه‌ی بدشان را احساس کرد.

ناگهان شاهزاده خانم اورورا از جای خود بلند شد و به کلماتی که من از یسکویت‌ها ساخته بودم اشاره کرد:

— مامان، معنی این کلمات با آنچه آن مارمولک گفت، فرق دارد.

— اما شاهزاده خانم عزیز تو که زبان کوتوله‌ها را بلد نیستی.

— خوب هم بلدم.

بلافاصله مارمولک‌ها به جنب و جوش افتادند.

— وقتی کوچک تر بودم با شاهزاده پوفر در جنگل بازی می‌کردم و در آن وقت‌ها بود که زبان کوتوله‌ها را یاد گرفتم. حتماً می‌دانید که بچه‌ها زبان‌های خارجی را سریع‌تر از بزرگ‌ترها یاد می‌گیرند.

— خوب بگو ببینم معنی این کلمات چیست؟

و شاهزاده خانم با صدای بلند خواند:

پیامی محرمانه به تمامی ساکنان قصر:

این مارمولک‌ها بودند که قلب پادشاه را دزدیدند.

تعدادی از مارمولک‌ها سالن رقص را ترک کردند، اما بلافاصله با مارمولک‌های زیادتری به سالن برگشتند. ملکه از جای خود برخاست و فریاد زد:

– مارمولک‌ها، دستور می‌دهم تمامی مارمولک‌ها را دستگیر کنید و به سیاهچال بیدازید.

آن‌ها برای دستگیر کردن خودشان به دنبال هم می‌دویدند. بالاخره همگی دستگیر شدند و دست بسته به ردیف گوشه‌ای ایستادند. ناگهان قوریاغه‌ای از دست یکی از مارمولک‌ها بیرون پرید و روی کف اتاق شروع به جست و خیز کرد.

ملکه اشارم‌ای به قوریاغه کرد و فریاد زد:

– خدای من قلب پادشاه، کارلوس عجله کن، قلب پادشاه را بگیر.

اما کارلوس فرصت این کار را نیافت، چون مارمولک‌ها خود را از دست هم نجات دادند و به شاهزاده و ملکه حمله کردند. پس از این که ملکه و شاهزاده‌ها را با طناب بستند از سالن خارج شدند.

تک و تنها وسط آن اتاق بزرگ ایستاده بودم. آن غوریاغه هم روی زمین نشسته بود و باد به گلو می‌انداخت. وقتی به او نزدیک شدم شروع به بالا و پایین پریدن کرد. آن قدر دنبالش کردم تا بالاخره قوریاغه‌ی بیچاره را گرفتم و در حالی که قلب پادشاه را به سینه می‌فشردم، از سالن خارج شدم. در راهروی باریک و دراز قصر صداهایی از طبقه‌ی پایین شنیدم. کاملاً حس می‌کردم که قلب قوریاغه‌ای لزج، چطور می‌تپد. فوراً اتاق و رختخواب ابریشمی پادشاه قلب دزدیده را پیدا کردم. قلب لزج را زیر شال قرمز او قرار دادم. بلافاصله چشمان پادشاه باز شد. تعظیمی کردم و گفتم:

– پادشاه عزیز، قلباً حضور خود را اعلام می‌دارم.

یکی دو نفس عمیق کشید و نگاهی به من انداخت:

– آه، شاهزاده پوفر خویم، مثل این که زندگی دوباره‌ای به من بخشیدی. تمامی ماجرا را برایش تعریف کردم، سپس او سخنرانی مفصلی تحویل

داد:

– کریستوفر پوفر، تو خوشبختی بزرگی هستی که به قصر ما پانواده‌ای. به کمک حروف رمزدارت به ماهیت مارمولک‌های دزد پی بردیم. به طور حتم برنامه‌ی آن‌ها دزدیدن نیمی از سرزمین من بوده است زیرا هر کس که قلب پادشاه را بریاید نیمی از سرزمین پادشاهی را هم ربوده است. من

همیشه می‌دانستم مارمولک‌ها تخم قوریانگه می‌خورند و خوردن تخم قوریانگه به هیچ وجه بهتر از خوردن بچه قوریانگه نیست. می‌فهمی چه می‌گویم کریستوفر پوفر؟ و هر کس می‌داند کسی که قوریانگه می‌خورد در واقع شاهزاده‌ای جادو شده را خورده است و کسی که شاهزاده‌ای را بخورد، در واقع گوشت و خون پادشاه را خورده است.

به نظر من سخنانی او خیلی جدی بود و استفاده از کلمه‌ی "خون" آن را جدی‌تر هم می‌کرد.
پادشاه ادامه داد:

— با من بیا. شاهزاده پوفر شجاع. اکنون به سیاه‌چال می‌رویم و آن کوتوله را برای قدردانی از پن‌کیک‌ها و توت‌فرنگی‌های باغچه‌اش آزاد می‌کنیم.

قفس دوشیزه

مجبور شدیم مدت زیادی در راهروی دراز قصر راه برویم تا به سیاهچال برسیم. پادشاه آن قدر خسته بود که قدرت راه رفتن نداشت من هم احساس خستگی می‌کردم. در حین قدم زدن گفت:

— یک پیرمرد و یک پسر کوچک مثل دو برادرند.

نگاهی به او انداختم. نفهمیدم منظورش چیست. پادشاه ادامه داد:

— با گذشت زمان نیروی پسر زیاد و زیادتر می‌شود و نیروی مرد به

تحلیل می‌رود. اما در این لحظه نیروی ما یکسان است. به همین جهت قدم

زدن ما کنار یکدیگر از هماهنگی خاصی برخوردار است.

ناگهان صدای زنگ ساعتی به گوش رسید. دینگ دانگ، دینگ دانگ.

هر ده ضربه را شمردم.

پادشاه با لحنی مؤقرانه گفت:

— این ساعت برج قصر است. ساعت به یاد ما می‌آورد که زمان در حال

سپری شدن است.

پس دستش را روی سرم گذاشت و ادامه داد:

— اما پسر واقعیت این است که این زمان نیست که سپری می‌شود.

— پس چیست؟

— این عمر ماست که سپری می‌شود. بدون ما انسان‌ها، زمان هیچ وقت

عقریه‌ای نداشته و نخواهد داشت.

— پس زمان چه کاری انجام می‌دهد؟

زمان مرهم همه‌ی زخم‌های کهنه است و البته پدید آورنده‌ی زخم‌های تازه.

– پس می‌شود گفت که زمان هم خوب است و هم بد.
– پله. کاملاً درست است.

پادشاه در آهنی زنگ زده‌ای را باز کرد. پشت در تعداد زیادی پله به چشم می‌خورد که به زیرزمین ختم می‌شد. در با صدای گوشخراشی روی پاشنه چرخید. وقتی پادشاه در را بست، دست او را محکم گرفتیم. راه پله آن قدر تاریک بود که مجبور بودیم با لمس کردن دیوار جلو برویم. چیزی نگذشت که به زیرزمین رسیدیم. چشمان به تاریکی عادت کرده بود. روی زمین تعدادی ساعت قدیمی به چشم می‌خورد. تعدادی از آن‌ها زیر گرد و غبار و نار عنکبوت دفن شده بودند. بوی نا و کهنگی زیرزمین را در برگرفته بود.

– در این جا زمان تقریباً ساکن است...

هنوز حرف پادشاه تمام نشده بود که ناگهان ساعت‌ها شروع به تیک تاک کردند. او ادامه داد:

– تقریباً ساکن. نمی‌شود خود را از دید زمان پنهان کرد. کسی که با زمان قایم موشک بازی کند در واقع با خودش قایم موشک بازی کرده است. به صحبت‌های هوشیارانه‌ی پادشاه مهربان فکر می‌کردم. قبلاً هم شنیده بودم که زمان می‌گذرد بدون این که حرکتی داشته باشد. ناگهان معنای این معما را فهمیدم. زمان نه به عقب حرکت می‌کند نه به جلو، نه به بالا و نه به پایین. زمان مسیر دیگری را برای حرکت خود انتخاب می‌کند.

ناگهان پادشاه فریاد زد:

– بایست!

خودم را خم کردم و به او چسبیدم. پادشاه به سوراخی درون دیوار اشاره کرد. نرده‌ای مقابل آن دیده نمی‌شد. فهمیدم این جا باید سیاهچال باشد. آه و ناله‌ی او مبین را می‌شنیدم. روی زمین زانو زدم و به داخل آن سوراخ تاریک نگاهی انداختم. هوای سردی به صورتم خورد. توانستم دوست خویم را آن پایین ببینم. اما از شیرهای درنده خیری نبود. تنها چیزی که در

آن محل تاریک دیده می‌شد، موش‌های بزرگی بود که به این طرف و آن طرف می‌دویدند. پادشاه مهربان طناب کلفتی پیدا کرد و به درون سوراخ انداخته کوتوله طناب را گرفت و خود را بالا کشید. پس از این که اومپین به بالا رسید چند بار خودش را محکم تکان داد تا موش‌ها از روی سر و کله‌اش بیفتند.

با وحشت پرسید:

— آیا ایشان پادشاه بزرگ قصر هستند؟

پادشاه یکی دو تا سرفه کرد و پاسخ داد:

— می‌دانم گناهکار نیستی اومپین عزیز. شاهزاده پوقر شجاع قلب مرا از مارمولک‌های دزد گرفت و به من بازگرداند. آدم کوتوله با تنفر گفت:

— مارمولک‌ها؟ واقعاً مارمولک‌ها قلب پادشاه را دزدیده بودند؟

پادشاه سری به علامت تصدیق تکان داد.

اومپین ادامه داد:

— پس حتماً قلب فرزندان را هم دزدیده‌اند. منظورم شاهزاده خانم اورورا است. اگر اشتباه نکرده باشم، او را در قفس برج بلند قصر زندانی کرده‌اند. قبلاً این داستان را در کتابی خیلی قدیمی خوانده بودم. باید هرچه زودتر خودمان را به برج بلند قصر می‌رساندیم. از کنار ساعت‌های قدیمی گذشتیم، پله‌های زیرزمین را یکی دو تا کردیم و از در آهنی زنگ زده رد شدیم. در وسط راهرو چهار مارمولک تنومند راه را بسته بودند.

پادشاه خوب و مهربان گفت:

— درود بر شما مارمولک‌های عزیز. ممکن است اجازه دهید از راهرو رد

شویم؟

یکی از مارمولک‌ها که از بقیه بزرگ‌تر بود پاسخ داد:

— متأسفم. هیچ کس حق ندارد قدمی جلوتر بیاورد. قصر در تسخیر ماست.

پادشاه چنان ناراحت شده بود که نمی‌دانست چه بگوید. بالاخره دست و

پای خود را جمع کرد و گفت:

— چطور ممکن است شما مارمولک‌ها تا این اندازه گستاخ شده باشید؟ این من بودم که شما را از زندگی خفتبار کنار سد نجات دادم و در قصرم جای گرم و نرمی برایتان تهیه کردم. دستور می‌دهم به ما اجازه‌ی عبور دهید. می‌خواهیم هرچه زودتر خود را به برج بلند قصر برسانیم و شاهزاده‌خانم اورورا را نجات دهیم.

مارمولک‌ها سرشان را به علامت نفی تکان دادند:

— از این به بعد ما فقط تحت فرمان ملکه هستیم. در ضمن ما او را در یک جای مخفی زندانی کرده‌ایم، چون دیگر حوصله‌ی شنیدن داد و فریادهایش را نداشتیم.

آن‌ها سعی کردند ما را دوباره به زیرزمین بیندازند، اما من با سرعت خودم را به آن‌ها رساندم و از میان پاهایشان رد شدم.

دو سه تا از مارمولک‌ها مرا دنبال کردند و یکی از آن‌ها نیزه‌ای به سوی من انداخت که خوشبختانه به من نخورد و در دیوار رو به رویم فرو رفت. مجبور بودم شاهزاده‌خانم را نجات دهم. مثل اومپین کوتوله خودم را تکان دادم تا مارمولک‌ها را از بدنم بتکانم. بالاخره مارمولک‌ها را جا گذاشتم و به سمت برج به راه افتادم. نمی‌دانستم آن قفس کجا قرار دارد. تصمیم گرفتم از هر پله‌ای که مقابلم دیدم بالا بروم. بالاخره به پله‌های بیرونی برج باریکی رسیدم. پله‌ها به اتاق کوچکی ختم می‌شد. قفس وسط اتاق قرار داشت و دقیقاً به اندازه‌ی بود که یک شاهزاده‌خانم در آن جا بگیرد. اگر به موقع نرسیده بودم، شاهزاده‌خانم حتماً از تنگی جا می‌مرد چون در دوره‌ی زندانی شدنش بزرگ‌تر شده بود. شاهزاده‌خانم درون قفس دراز کشیده بود و موهای طلایی‌اش مثل آبشاری زرد رنگ چهره‌اش را پنهان می‌کرد. با احتیاط و آهسته صدایش کردم:

— اورورا از اعماق تاریکی برای نجات آمده‌ام.

کمی در قفس جا به جا شد. قفس چندان بزرگ‌تر از یک قفس پرنده نبود به همین خاطر اورورا تنها می‌توانست درون آن بنشیند. شاهزاده‌خانم در حالی که گریه می‌کرد گفت:

— می‌دانستم بالاخره مرا پیدا می‌کنی.

این گفته‌ی شاهزاده، مرا به یاد حرفی انداخت که روزی کمیلا به من گفته بود. داشتیم قایم موشک بازی می‌کردیم. تمام بعدازظهر را به دنبالش گشتم تا این که بالاخره او را درون شومینه پیدا کردم. با دیدن من گفت:

— می‌دانستم بالاخره مرا پیدا می‌کنی.

یک لحظه چشم به قفل بزرگی خورد که به قفس شاهزاده خانم زده بودند. شاهزاده خانم گفت:

— بین کلیدت به این قفل می‌خورد؟

دستم را از بین میله‌های قفس بیرون آورد و چیزی را از دور گردنم بیرون کشید. ناگهان حس کردم بندی دور گردنم آویزان است. بند را با دست گرفتم و متوجه شدم کلید در خانه‌مان از بند آویزان است. کلید را درون قفل کردم و در کمال تعجب متوجه شدم کلید به قفل می‌خورد. شاهزاده خانم بیار خوشحال شد و با صدای بلند خندید. به او کمک کردم از قفس بیرون بیاید. وقتی از قفس بیرون آمد خنده‌اش قطع شد. صدای قدم‌های سنگینی به گوشم رسید که در حال بالا آمدن از پله‌ها بود.

آهت گفت:

— خدای من، مارمولک‌ها.

او را به پشت در هل دادم و پنجره‌ی بزرگ برج را باز کردم. همان لحظه مارمولک‌ها وارد اتاق شدند. خوشبختانه زیاد بزرگ نبودند. یکی از آن‌ها سعی کرد خود را روی من بیندازد. اما من جاخالی دادم و مارمولک از پنجره بیرون افتاد. مارمولک از بالای برج سقوط کرد و پس از مدتی صدای برخوردش را با زمین شنیدم. مارمولک بعدی سعی کرد مرا به داخل قفس دوشیزه بیندازد. اما فوراً مثل مار خودم را از چنگش بیرون آوردم و به زور او را به درون قفس هل دادم. با سرعت روی زمین زانو زدم و در قفس را قفل کردم. مارمولک به گریه افتاد. دراز کشیدم و نگاهی به درون قفس انداختم.

— باید آن طوری با دیگران رفتار کنی که توقع داری با تو رفتار کنند.

چون تو قصد داشتی مرا در قفس زندانی کنی، عادلانه است که من تو را توی این قفس بیندازم.

– مرا بیرون بیار پو فر احمق.

کمی فکر کردم و گفتم:

– پس بین این جا ماندن و بیرون پریدن از پنجره یکی را انتخاب کن.

مارمولک آه بلندی کشید به نظر می رسید که نفس را ترجیح داده باشد.

کلید را کف اتاق انداختم. با این کار مارمولک بیچاره مجبور بود دائماً به

کلید نگاه کند و آزادی اش را در چند قدمی خود ببیند. او رورا از پشت در

بیرون آمد.

آتش جادوگرستیز^۱

از پله‌های برج پایین آمدیم. خوشبختانه حتی یک مارمولک هم در راه پله‌ها دیده نمی‌شد زیرا نه پنجره‌ای برای بیرون انداختن آن‌ها وجود داشت و نه قفسی که بتوان زندانی‌شان کرد.

پرسیدم:

— آن چاه مخفی کجاست؟

با گفتن این جمله به فکر چاه بزرگی افتادم که پشت خانه‌ی کمیلا قرار داشت. به یادم آمد که بعضی وقت‌ها هنگام بازی در چاه را برمی‌داشتیم و سنگی به داخلش می‌انداختیم. البته می‌دانستیم که نباید به چاه نزدیک شویم. روزی که پدر بزرگ هم آن جا بود، خاله اینگرید مچمان را گرفت و مجبورمان کرد تا بدون خوردن شام به اتاق خوابمان برویم. خاله اینگرید فریاد می‌زد که: «راه بیفتید، با شکم گرسنه توی تخت خواب.»

حتی پدر بزرگ هم تنبیه ما را عادلانه می‌دانست و این برایم بزرگ‌ترین عذاب بود. آن شب آن قدر گریه کردم که به خواب رفتم. شاهزاده خانم با حیرت نگاهم می‌کرد، انگار قبلاً هم دربارهی این چاه مخفی با او صحبت کرده بودم. به او گفتم که مارمولک‌ها ملکه را در چاهی مخفی، زندانی

۱. *markthaus bllet* مراسم سنتی اروپاییان است که در شبی تابستانی آتش روشن

می‌کنند، جشن می‌گیرند و کباب می‌خورند. این مراسم از قرون وسطا در اروپا باقی مانده است در این مراسم زنانی را به اتهام جادوگری آتش می‌زدند. - م.

کرده‌اند تا از شنیدن داد و فریادهایش راحت باشند. به حیاط مقابل قصر رسیده بودیم که شاهزاده خانم جواب داد:

— چندین چاه در باغ سلطنتی وجود دارد. پیدا کردن ملکه کار چندان ساده‌ای نیست.

به درون بزرگ‌ترین باغی پا گذاشتیم که در تمام عمرم دیده بودم. سرتاسر باغ را صندلی‌های تاشو قرمز پوشانده بود. در میان درختان و صندلی‌های تاشو قورباغه‌های بزرگی در حال بالا و پایین پریدن بودند. اول، از دیدن قورباغه‌ها کمی وحشت کردم اما شاهزاده خانم به من اطمینان داد که آن‌ها خطرناک نیستند.

— بالا و پایین پریدن آن‌ها فقط یک عادت است. آن‌ها بچه‌ها را دوست دارند و وقتی جت و خیز می‌کنند از لییدن بچه‌ها لذت می‌برند.

قورباغه‌ی چاقی به طرف ما پرید و شروع به لیس زدن مان کرد. انگار ما را با قورباغه اشتباه گرفته بود. او را به قورباغه‌ها فرمان عقب‌نشینی داد و آن‌ها خود را پشت درخت‌ها پنهان کردند. داخل چاه اول، فقط بچه قورباغه پیدا کردیم. چاه دوم پشت بوته‌های انبوهی قرار داشت و کاملاً مخفی به نظر می‌رسید. اما ملکه‌ای در آن نبود. فقط یک ماهی بزرگ در آن بالا و پایین می‌پرید که پاهای ما را حبابی خیس کرد. برای رسیدن به چاه سوم مجبور شدیم از مزرعه‌ای بگذریم که گندم‌های بلندی در آن روییده بود. خوشه‌های گندم دماغمان را قلقلک می‌داد. نزدیک بود بین علف‌های بلند مزرعه خفه شویم اما خود را از این مخمصه نجات دادیم.

لحظه‌ای بعد صدایی کلفت و خبیث به گوشمان رسید و ناگهان چشمان به یک چاه بزرگ و مخفی افتاد. به روی دهنه‌ی چاه خم شدیم و به درون آن نگاه کردیم. آبی در چاه نبود و در ته چاه ملکه و کارلوس روی تخته سنگی نشسته بودند. دست‌هایشان را بسته و دستمالی هم جلو دهانشان گره خورده بود. آن‌ها در این حالت حتی نمی‌توانستند فریاد بزنند و کمک بخواهند. وقتی چشم ملکه به ما افتاد از ته گلویش شروع به هوم هوم کرد. در این فکر بودم که چطور آن‌ها را از این چاه عمیق بیرون بیاورم. به شاهزاده خانم نگاه کردم و گفتم:

– بین، تو شباهت زیادی به دختر خاله‌ی من داری که اسمش کمال است
او طناب بازی را خیلی دوست دارد و به همین خاطر همیشه یک تکه
طناب کلفت در حیاط خانه‌شان دارد.

احتیاجی به توضیح بیشتر نبود. اورورا فوراً به سمت علف‌های بلند
دوید. من هم دوباره کنار چاه دراز کشیدم و به تماشای اسیران پرداختم.
ملکه هنوز هوم هوم می‌کرد.

اورورا با طناب کلفتی برگشت. طناب را درون چاه انداختم. اما آن‌ها
همچنان بی‌حرکت نشت بودند. البته حق هم داشتند، چون دست و
دهانشان بسته بود.

– مجبورم برای نجات دادن‌شان به داخل چاه بروم.

اورورا طناب را محکم گرفت و من به آن چسبیدم و پایین رفتم. وقتی به
ته چاه رسیدم نگاهی به بالا انداختم. بالای سرم تکه‌ی کوچکی از آسمان به
شکل یک دایره دیده می‌شد و از درون این دایره گیوان طلایی و
قرشته‌سان شاهزاده خانم به داخل چاه آویزان بود. شاهزاده خانم روی شکم
دراز کشیده بود و به داخل چاه نگاه می‌کرد.

طناب دست شاهزاده را باز کردم. واقعاً طناب را محکم بسته بودند.
شاهزاده دستمال جلوی دهانش را باز کرد و گفت:

– به درون چاه آمدنت واقعاً شجاعت می‌خواست. اما چطور بالا برویم؟
شاهزاده اول طناب پاهایش را باز کرد و سپس به باز کردن طناب دست
و پای ملکه مشغول شد.

گفتم:

– مگر شاهزاده خانم را آن بالا نمی‌بینی؟

کارلوس سرش را تکان داد و گفت:

– آخر چطور یک شاهزاده‌ی کوچولو می‌تواند ملکه به این بزرگی را از

این چاه عمیق بیرون بکشد؟

– می‌تواند از من شروع کند. فهمیدی چه گفتم. وقتی من به آن بالا رفتم،

تو را بالا خواهم کشید و آخر سر، هر سه تایمان ملکه را بالا می‌کشیم.

شاهزاده دماغش را تکانی داد ولی می‌دانست که چاره‌ای غیر از امتحان

کردن ندارد.

فریاد زد:

— اورورا طناب را محکم بکش تا من بالا بیایم.
طناب را محکم گرفتم. ابتدای راه همه چیز بر وفق مراد بود. اما وقتی تقریباً به نیمه‌های راه رسیدم، اورورا خسته شد و من دوباره به ته چاه افتادم. نزدیک بود اورورا هم به داخل چاه بیفتد.
ملکه با ناراحتی گفت:

— لعنتی. فکر می‌کنم وقت مناسبی برای بازی طناب کشی نباشد.
البته او این جمله را وقتی به زبان آورد که هنوز متوجه‌ی دست و پای زخمی من نشده بود. ناگهان به یادم آمد که چطور پدر بزرگ قایقش را به ساحل می‌کشید. فریاد زد:

— یک سر طناب را دور یک درخت ببند.
بالاخره خودم را به بالا رساندم. مدت زیادی نگذشت که شاهزاده را هم بالا کشیدیم. حال فقط ملکه ته چاه مانده بود. هر سه کنار چاه دراز کشیده بودیم و به او نگاه می‌کردیم.

— زود باشید مرا از این جا بیرون بیاورید.
طناب را درون چاه انداختیم و ملکه‌ی تنومند را هم بالا کشیدیم.
کارلوس گفت:

— فقط مانده که شاه و اومپین کوتوله را نجات دهیم.
او بلافاصله شمشیرش را از غلاف کشید و فریاد زد:
— حرکت به طرف قصر.

از مزرعه‌ی گندم گذشتیم و با سرعت باغ سلطنتی را طی کردیم. قورباغه‌ها همچنان قورقور می‌کردند و رقابت شدیدی با هم داشتند. در محوطه‌ی بیرونی قصر، مارمولک‌ها آتش جادوگر ستیز بزرگی بر پا کرده بودند. لحظه‌ای که به محوطه رسیدیم، آن‌ها داشتند اومپین و پادشاه مهربان را از پله‌ها پایین می‌بردند و به سمت آتش می‌کشاندند.
اومپین فریاد زد:

— آن‌ها می‌خواهند ما را توی آتش بیندازند.
شاهزاده فوراً به مارمولک‌ها حمله‌ور شد، اما قبل از این که فرصتی به

دست بیاورد و از شمشیرش استفاده کند مارمولک‌ها بر سرش ریختند.

ملکه با دیدن این صحنه فریاد زد:

— مارمولک‌ها، دیگر دارید زیاده‌روی می‌کنید. مگر به شما نگفتم که

خودتان را به سیاهچال بیندازید؟

به این ترتیب، جشن آتش جادوگرستیز خاتمه یافت. مارمولک‌ها پادشاه و شاهزاده و آدم کوتوله را آزاد کردند. چندتایی از مارمولک‌ها آب آوردند و به خاموش کردن آتش پرداختند. سپس کنار هیزم‌های نیمه‌سوخته به صف ایستادند و با شرمندگی به ملکه‌ی عصبانی خود چشم دوختند.

ملکه دستور داد:

— حرکت به سمت سیاهچال. هیچ عذری مورد قبول نیست. بازی تمام

شد.

مارمولک‌ها به صف شده بودند و دیدن‌شان، این چنین مطیع و سر به فرمان، خوشحال‌کننده بود. خلاصه این که تمامی مارمولک‌ها پشت سر هم به طرف پله‌های قصر به راه افتادند. در این فکر بودم که آیا مارمولک‌ها دستورات ملکه را مر به مر اجرا خواهند کرد یا نه. به همین خاطر با کمی فاصله آن‌ها را دنبال کردم. مدتی طول کشید تا بالاخره به زیرزمین تاریک قصر رسیدیم. مارمولک‌ها یکی پس از دیگری به درون آن سوراخ وحشتناک پریدند و هر مرتبه که یکی از آن‌ها به ته سیاهچال می‌افتاد چنان صدایی می‌داد که تمامی زیرزمین می‌لرزید. بالاخره آخرین مارمولک هم به ته چاه افتاد و من تک و تنها در زیرزمین ماندم. زانو زدم و سرم را درون چاه کردم:

— هرچه می‌خواهید در این جا خوش بگذرانید. شما واقعاً مارمولک‌های

بدی بودید. ما مارمولک بد در این قصر نمی‌خواهیم.

احساس کردم هر طور شده باید خودم را به دستشویی برسانم. تنها جای مناسب همان سوراخ بود. خودم را راحت کردم. خیلی وقت بود خودم را نگه داشته بودم.

وقتی سر و صداها خوابید، صدای تیک تاک‌ها بلند شد. اول فکر کردم نکند صدای قلبم است ولی فوراً دریافتم که صدای ساعت‌های قدیمی

آتش جادوگرستیز ۴۱

دوباره شروع شده است. سعی کردم راه پله را پیدا کنم و از زیرزمین خارج شوم، اما به محض این که پایم را روی پله‌ی اول گذاشتم، چیزی از داخل یکی از ساعت‌های قدیمی زیر گرد و خاک بیرون آمد و کوکو کرد. یکی از آن ساعت‌های کهنه‌ای بود که درش باز می‌شد و پرنده‌ای از آن بیرون می‌آمد. من با شنیدن کوکوی ساعت، پله‌ها را یکی دو تا کردم و با عجله از در خارج شدم. وقتی خود را به بیرون قصر رساندم به گودالی رسیدم که پر از آب بود، همان آب‌هایی که با آن آتش جادوگرستیز را خاموش کرده بودند. پایم داخل گودال رفت و کاملاً خیس و گرم شد.

دادگاه

اعضای خانواده‌ی سلطنتی دور میز بزرگی جمع شده بودند. وقتی به آن‌ها نزدیک شدم دیدم که وسایل کباب را از قبل آماده کرده‌اند. پدر بزرگم که به خاطر بیماری قلبی مرد، در درست کردن کباب استاد بود. مادرم برای تعطیلات و بازدید یک قصر به فرانسه رفته بود که پدر بزرگم مرد. در آن ایام من پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم در خانه‌ی تابستانی مانده بودم. طبق عادت هر شب برای گفتن شب به خیر و بوسیدن پدر بزرگ پیش او رفتم. پدر بزرگ روی کاناپه‌ی قرمزی دراز کشیده بود. وقتی خودم را در بغلش انداختم و او را محکم به خودم فشار دادم حتی انگشتش را هم تکان نداد. اول فکر کردم که خواب است، اما وقتی هیچ حرکتی از او ندیدم مادر بزرگ را صدا کردم. دقایقی بعد فهمیدم او مرده است.

خوشبختانه دیگر فرصت فکر کردن و غصه خوردن نبود، چون اعضای خانواده‌ی سلطنتی دست تکان می‌دادند و مرا به صرف کباب دعوت کردند. دیروقت بود و بچه‌های هم سن و سال من باید مدت‌ها قبل به خواب می‌رفتند. با وجود این، آن‌ها مرا صدا زدند. دور میز، پادشاه، ملکه و دو شاهزاده نشسته بودند. اوپین کوتوله هم آن‌جا بود. علاوه بر آن‌ها، مردی عبوس و بد اخم نیز آن‌جا نشسته بود که لباس نظامی آبی و بسیار زیبایی به تن داشت.

پادشاه مهربان گفت:

— کریستوفر پوفر مهربان. اجازه بده مارشال قصر را به تو معرفی کنم.

خود عبوس از جای خود برخاست، پاشنه‌هایش را به هم کوبید و با لحنی خشک گفت:

— از زیارتان خوشحالم.

تا آن وقت یک مارشال واقعی ندیده بودم. اما می‌دانستم نباید به چنین شخصیتی سلام کرد یا شب بخیر گفت، چون یک مارشال مهم‌ترین فرد یک سرزمین به حساب می‌آید.

— خوشحالی از جانب بنده است.

مارشال دوباره نشست و پادشاه با چنگالش به لیوان خود ضربه‌ای زد^۱:

— اکنون قصر ما از وجود مارمولک‌ها پاک شده است. به همین دلیل

فکر می‌کنم خوردن کباب ران قورباغه برای چنین شبی مناسب باشد. از قبل دستور داده بودم که ران قورباغه‌های آبدار در لیت غذا آورده شود.

پادشاه به هنگام صحبت به متقل بزرگی که برای کباب کردن ران قورباغه‌ها تهیه شده بود اشاره کرد. حقیقت این است که از حرف‌هایش سر در نیاوردم. پادشاه قبلاً گفته بود اگر کسی قورباغه بخورد، انگار گوشت خون پادشاه را خورده است. به هر حال چون قبلاً هم شام این قصر را خورده بودم و سابقه‌ی بدی از ماجرا داشتم، صدایم در نیامد و جرئت نکردم که در این مورد حرفی بزنم.

مارشال سکوت را شکست و گفت:

— اعتراض دارم.

او از روی صندلی‌اش بلند شد و با انگشت دراز و لرزانش به طرف من

اشاره کرد:

— همین چند لحظه پیش شاهزاده پوفر در این فکر بود که میلی به غذای

قصر ندارد.

قیافه‌ای بهت‌زده به خود گرفتم. ظاهراً همه ناراحت و جدی به نظر

می‌رسیدند. ملکه سرش را تندتند به اطراف تکان می‌داد و با این که هوا

۱. با چنگال به لیوان ضربه زدن، در مجالس رسمی به معنی اجازه گرفتن برای صحبت کردن است. - م.

کمی سرد شده بود باز هم لباس قبلی‌اش را پوشیده بود و حتی احساس نمی‌کرد که لازم است یک شال روی شانه‌هایش بیندازد.
مارشال ادامه داد:

... و حالا از لباس ملکه‌ی ما ناراضی است.

تصمیم گرفتم به هیچ چیز فکر نکنم. اما ملکه گفت:

... فکر می‌کنم باید دلیل استخدام یک مارشال را برای قصر توضیح دهم. او نه تنها نامه‌هایمان را می‌خواند بلکه می‌تواند افکار مردم، حتی افکار پلید را هم بخواند.

می‌دانستم که در این مبارزه از قبل بازنده‌ام. با خود فکر کردم که کنترل افکارم به ساعت‌ها تمرین نیاز دارد. بنابراین می‌شود نتیجه گرفت که بر زبان نیاوردن کلمات زشت و ناپسند از فکر نکردن به این جور مسائل بسیار ساده‌تر است.

مارشال گفت:

... حرف‌های زشت و ناپسند از افکار زشت سرچشمه می‌گیرد.

سپس خودش را روی میز انداخت و انگشت اشاره‌اش را روی پیشانی‌ام گذاشت. نگاهی به پادشاه مهربان انداختم اما او هم حالتی جدی به خود گرفته بود:

... کریستوفر پوفر خوبم. ملکه تصمیم گرفته است که در این قصر نشستن مؤدبانه کنار میز به تنهایی کافی نباشد. اگر یک شاهزاده می‌خواهد رفتاری شایسته داشته باشد، باید یاد بگیرد که چطور افکارش را هم کنترل کند و بر فکر کردنش مسلط شود.

ملکه و مارشال با تکان دادن سر گفته‌های پادشاه را تصدیق کردند. اومپین از جای خود برخاست و پس از ضربه زدن به لیوانش شروع به صحبت کرد:

... خانواده‌ی محترم سلطنتی. البته شکی نیست که مزیت‌های زیادی در افکار پاک و رفتار صحیح نهفته است، اما تا زمانی که فردی مؤدب کنار میز نشسته است، اجازه دهید او فرصت داشته باشد تا این اعمال شایسته را یکی بعد از دیگری تمرین کند و یاد بگیرد. بله، درست است که شاهزاده

پوفر هم باید مثل دیگران یاد بگیرد که چطور بر افکارش مسلط شود. اما باید به خاطر داشته باشیم که همه‌ی اتفاقات ناگواری که در این قصر به وقوع می‌پیوندد، تقصیر او نیست.

چهره‌ی ملکه حالتی زشت به خود گرفته بود و با انگشش پی در پی به میز ضربه می‌زد.

مارشال پرسید:

— آیا واقعاً معتقدید که شاهزاده پوفر باید کنار میز بنشیند و به خود اجازه دهد که حتی در فکر خود چهره‌ی ملکه را زشت بداند؟ ضربه زدن ملکه بر روی میز به خود ملکه مربوط است نه دیگران.

اومپین پاسخ داد:

— وقتی این همه حرف عجیب و غریب دربارہ‌ی او گفته می‌شود، فکر کردن به این جور چیزها چندان هم غیرطبیعی نیست. یک قصر به این بزرگی برای پسر پی به این کوچکی خیلی زیاد است.

ملکه از روی صندلی‌اش بلند شد و به میز تکیه داد، سپس به من و اومپین اشاره کرد:

— این مسخره‌بازی‌ها دارد مرا کلافه می‌کند. مشکل را با انداختن شاهزاده پوفر و اومپین کوتوله به درون سیاهچال برای همیشه حل می‌کنیم. همیشه می‌گفتم که این پسر بچه‌های کوچولو و شیطان را نباید به قصر راه داد. سکوت سنگینی حکمفرما شد. فقط شاهزاده خانم اورورا متوجه وخامت اوضاع نبود. او به طرف منقل بزرگ رفت و ران کوچک کباب شده‌ای برداشت و به جای این که مثل بقیه عصبانی شود، شروع به خوردن کباب کرد.

پادشاه به لیوانش ضربه‌ای زد:

— ملکه‌ی عزیز خواهش می‌کنم اجازه بده عدالت مثل همیشه در قصر ما حکمفرما باشد. قبل از این که حکمی در این مورد صادر شود نباید کریستوفر پوفر و اومپین کوتوله را به سیاهچال بیندازیم. به نظر من باید دادگاهی در این مورد تشکیل داد. مارشال بلند شو و به وظایف‌ات عمل کن. مارشال از جای خود بلند شد و قبل از این که از جلوی چشمانمان دور

شود. پاشنه‌های پایش را به هم کوبید. مدتی بعد او با یک چهارپایه بسیار بلند به سمت ما آمد. صندلی بلند را روی چمن قرار داد. از آن بالا رفت و بالای چهارپایه نشست.

مارشال با تشریفات خاص یک فرد نظامی گفت:

— به دادگاه عالی قصر خوش آمدید. اگر کسی در این جمع اشرافی قصد دارد اتهامی به اومین کوتوله و دوستش کریستوفر پوفر نسبت دهد، می‌تواند دادگاه را افتتاح کند.

ملکه در برابر صندلی بلند مارشال راه می‌رفت. انگار مارشال نجات غریق بود و تمامی دنیا یک استخر بزرگ.

— فکر نمی‌کنم صحبت در این مورد ضرورتی داشته باشد. هیچ کس در این جمع نیست که از زمان ورود شاهزاده پوفر به قصر با حوادث و مصیبت‌های ناگواری روبه‌رو شده باشد.

ملکه همچنان ادامه داد:

— بسیار خوب، قبل از هر چیزی می‌خواهم از کریستوفر پوفر بپرسم آیا به نظرش من واقعاً یک احمق دیوانه هستم؟

قبل از این که فرصت فکر کردن به این موضوع را داشته باشم گفتم: — به هیچ وجه ملکه‌ی عزیز.

اما حقیقت این بود که به عقیده‌ی من او واقعاً احمق و دیوانه بود و نه تنها احمق دیوانه، بلکه زشت و کریه.

ملکه با لحنی جدی گفت:

— مارشال، لطفاً افکار شاهزاده پوفر را برای ما بازگو کن.

مارشال نگاهی به من انداخت و سپس رو به ملکه کرد و گفت:

— او فکر می‌کند شما یک احمق دیوانه هستید، علاوه بر این شما را زشت

و کریه هم می‌داند.

ملکه گفت:

— متشکرم. بالاخره ثابت شد که کریستوفر پوفر دروغ می‌گوید و کسی

که دروغ می‌گوید دزدی هم می‌کند و کسی که دزدی می‌کند باید فوراً به سیاهچال فرستاده شود.

کاملاً با ملکه هم عقیده بودم. به همین جهت سرم را پایین انداختم و به چمن زیر پایم چشم دوختم. اما چیزی در وجودم به من نوید می داد که یکی از این شاهزاده‌ها باید از من دفاع کند، چون در همین مدت کم چند مرتبه جان آن‌ها را نجات داده بودم.

شاهزاده خانم اورورا همچنان سرگرم خوردن نان قوریباغه بود. درست مثل وقتی مادرم به خاطر این که شلوارم را خیس کرده بودم از دستم عصبانی شده بود. ولی کمیلاً بی خیال نشسته بود و خوراک مرغش را می خورد. شلوارم را خیس کرده بودم، چون کمیلاً حرف خنده‌داری زد، آن قدر خنده‌دار که داشتم از خنده می مردم. به نظرم می رسید که آن روز کمیلاً خیلی پررو شده بود که توانست آن حرف‌ها را به زبان بیاورد. مارشال اعلام کرد:

— و حالا شاهزاده پوفر، شاهزاده خانم اورورا را پررو می خواند.

اومپین صحبت‌های مارشال را قطع کرد:

— بله، امکان دارد چنین باشد. شاید واقعاً حق با مارشال باشد، اما محکوم کردن کریستوفر پوفر به خاطر این فکر که ملکه احمق است، بدون تحقیق و بررسی کار درستی نیست.

ملکه دوباره از روی صندلی خود بلند شد و با اشاره به دوست خوب من گفت:

— بسیار خوب، ثابت کن که من احمق و دیوانه هستم.

اومپین کوتوله توضیح داد:

— این ملکه‌ی بدطینت مرا به دزدیدن قلب پادشاه محکوم کرد و به همین دلیل بدون هیچ محاکمه‌ای مرا به سیاهچال انداخت. اما حالا همه می دانند که مارمولک‌ها قلب پادشاه را دزدیده بودند. من از شما می پرسم، چه کسی فرماندهی مارمولک‌ها بود؟ بله درست است؛ ملکه، ملکه به آن‌ها فرمان می داد. بنابراین می توان نتیجه گرفت که در واقع ملکه قلب پادشاه را دزدیده بود. به همین خاطر می توان ملکه را احمق و دیوانه نامید، به علاوه، این ملکه بدطینت و کریه هم هست.

ملکه گفت:

– پیشنهاد می‌کنم تصمیم را به مارشال واگذار کنیم.
با عصبانیت فریاد زد:

– این غیرعادلانه است. غیرعادلانه است که تصمیم به مارشال واگذار
شود، چون او طرفدار ملکه است.

اما اعتراض‌های من اهمیت چندانی نداشت. مارشال روی صندلی بلند
خود ایستاد و اعلام کرد:

– پرنس پوفر جنگلی و اومبین کوتوله از همین ساعت به زندانی شدن در
سیاه‌جال محکوم می‌شوند. حکم آن‌ها بلافاصله پس از صرف شام به اجرا
درخواهد آمد.

سیاهچال

قبلاً هم چندین مرتبه به این نتیجه رسیده بودم که دیدار من از قصر بالاخره به سیاهچال ختم خواهد شد. بله، می‌دانستم ملکه مرا به سیاهچال خواهد انداخت اما حالا که با گوش‌های خودم حکم دادگاه را شنیدم، گریه‌ام گرفت. متأسفانه گریه هیچ دردی را دوا نمی‌کرد و رأی دادگاه را تغییر نمی‌داد. آن چنان با شدت گریه می‌کردم که انگار داشتند شلاقم می‌زدند، اما در این جمع هیچ کس به من دل‌داری نمی‌داد. بر عکس، همه به طرف منقل رفتند و به خوردن نان قورباغه مشغول شدند. من همان جا نشسته بودم و گریه می‌کردم تا این که متوجه شدم شاهزاده خانم اورورا جلوی چشمان اشک‌آلودم توپ بازی می‌کند. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. آن قدر عصبانی شدم که گریه‌ام بند آمد.

به جای بازی کردن، بهتر است بلوزی برای مادرت بیاوری تا بپوشد. حالا که قرار بود به سیاهچال بروم، دلم می‌خواست دق دلم را درآورم. مدت‌ها بود که به رویه‌رو شدن با مسائل ناگوار عادت کرده بودم. از وقتی پدر بزرگم فوت کرد، پشت سر هم بدیاری داشتیم.

همه چیز از روزی آغاز شد که مادرم برای دیدن یک قصر به فرانسه سفر کرد و به خاطر دردمسری که برایش داشتم مرا با خود تبرد. بعد از این که قلب پدر بزرگم از حرکت ایستاد، مادرم سفرش را نیمه تمام گذاشت و با اولین هواپیما پیش ما برگشتند هرچند باشد او هم باید در مراسم خاک‌سپاری پدر بزرگم شرکت می‌کرد.

من پدر بزرگ را خیلی دوست داشتم، او همیشه مرا بغل می‌کرد و می‌گفت که من شاهزاده کوچولوی او هستم. اما حالا دیگر دستمان از او کوتاه بود، و من خیلی ناراحت و غمگین بودم، چون دلم برایش تنگ شده بود. به نظرم غیر عادلانه می‌رسید که یک مرد مهربان، تنها به این خاطر که قلبش نمی‌خواست بتپد، باید کباب پختن را کنار می‌گذاشت و از این مهارتش دیگر استفاده نمی‌کرد.

حالا که ملکه تصمیم گرفته بود مرا به سیاهچال بیندازد، به فکر جزئیات این ماجرا افتادم. امیدوار بودم که ملکه حالا که نه سردش بود و نه می‌لرزید تغییر عقیده می‌داد و مرا به سیاهچال نمی‌فرستاد. بعد از چند دقیقه مارشال گفت:

— معذرت می‌خواهم که جشن شما را قطع می‌کنم. می‌خواستم بدانم آیا این‌ها را باید قبل از صرف دسر به سیاهچال بیندازیم یا بعد از آن؟
ملکه گفت:

— هرچه زودتر بهتر. من واقعاً از این که بیچه‌ها، تمام روز دور و برم بپلکنند، متنفرم.

من و اومپین با التماس به پادشاه مهربان نگاه کردیم. پادشاه یکی دو سرفه کرد. سپس نگاهی به ملکه انداخت و گفت:

— متأسفم شاهزاده پوفز خوریم، مجبوری از فرمان ملکه اطاعت کنی. کوتوله از جای خود بلند شد و پرسید:

— ای پادشاه خوب و مهربان چرا چیزی نمی‌گویی؟ تو که مثل ملکه نیستی.

پادشاه مهربان کلماتی بر زبان آورد که مدت‌ها در خاطر من باقی ماند:

— درست است اومپین عزیز. من مثل او بدطینت نیستم. اما از وقتی مارمولک‌های فرانسوی قلب مرا دزدیدند، قدرت قبلی‌ام را از دست دادم. وقتی شنیدم مارمولک‌ها فرانسوی بودند تعجب کردم. قبلاً به این موضوع فکر نکرده بودم. البته من به فرانسه سفر کرده بودم و همیشه می‌دانستم که مارمولک‌ها باید از آن جا آمده باشند.

خدا حافظی ما بسیار کوتاه بود. مارمولکی باقی نمانده بود که ما را به

سیاهچال بیورد. به همین خاطر مارشال و شخص ملکه، ما را به سمت سوراخ بزرگ زیرزمین بردند. به خاطر آنست که سرم را برگرداندم و برای آن‌هایی که دور میز نشسته بودند دست تکان دادم. اما فقط پادشاه مهربان با آن قلب ضعیفش جوابم را داد. شاهزاده خانم اورورای عزیز دردانه و لوس کنار میز ایستاده بود و با توپ مسخره‌اش بازی می‌کرد. انگار هیچ اتفاق ناگواری نیفتاده بود. کارلوس هم زیر نور مهتاب راحت و آسوده نشسته بود و با خنجر زیر ناخن‌هایش را پاک می‌کرد.

ملکه، اومپین و مرا به طرف زیرزمین هل داد و گفت:
 _ عجله کنید. انگار بدتان نمی‌آید تمام شب زیبا و تابستانی ما را ضایع کنید.

چیزی نگذشت که به زیرزمین و ساعت‌های کهنه رسیدیم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم این راه تا این حد کوتاه باشد. ملکه و مارشال ما را به درون سیاهچال انداختند. در وسط هوا معلق می‌خوردیم و پایین می‌رفتیم تا به ته سیاهچال برسیم. سیاهچال آن قدر عمیق بود که تا افتادنمان به ته آن مدت زیادی طول کشید. به یاد می‌آورم که فریاد زدم: «دارم می‌افتم.» و اومپین در حین افتادن پاسخ داد که: «بله، کریستوفر پوفر، داریم می‌افتیم.»
 خوشبختانه هنوز به آخر خط نرسیده بودیم. چیزی سرعت ما را کم کرده بود، چون وقت افتادن حتی یک خراش کوچک هم برنداشتیم. فوراً از جای خود برخاستیم و صدایی از آن بالاها شنیدیم.

_ امیدوارم آن ته به شما خوش بگذرد. شما آدم‌های مسخره‌ای بودید. ما در این قصر آدم کوتوله و شاهزاده پوفر لازم نداریم.
 آخرین چیزی که شنیدیم صدای خنده‌ی مارشال بود.

دیگ بزرگ

— کریستوفر پوفر عزیزه. کارمان ساخته است.
 اومپین پس از گفتن این جمله بلند شد و شروع به تکاندن کت سبزش کرد.
 نفهمیدم در سیاهچال چه کاری از ما ساخته بود. ما همان جایی افتاده
 بودیم که چند ساعت قبل زندان مارمولک‌ها شده بود. آن‌ها حتماً انتقام
 وحشتناکی از ما می‌گیرند. ما را داخل سوراخی تاریک و عمیق انداخته
 بودند اما کف سیاهچال تاریک نبود. اومپین به طرفی اشاره کرد که
 سایه‌های روشنی به صف ایستاده بودند. جثه‌ی آن‌ها چندان هم از هیکل
 بچه قورباغه‌ها بزرگ تر نبود.
 — این‌ها مارمولک‌ها هستند که می‌درخشند.

با وحشت پرسیدم:

— مگر مارمولک‌ها این جا هستند؟

اومپین کورتوله ابروانش را در هم کشید و گفت:

— کریستوفر پوفر، یعنی می‌خواهی یگویی که نمی‌دانی این کرم‌های
 شب‌تاب از کجا می‌آیند؟

خجالت‌زده سری تکان دادم.

— این‌ها مارمولک‌هایی هستند که تغییر شکل داده‌اند. وقتی مارمولک‌ها
 پیر می‌شوند، آتش جادوگرم‌تیز بزرگی برای سوزاندن پادشاه و خانواده‌اش
 برپا می‌کنند. اما همیشه قبل از آتش زدن خانواده‌های سلطنتی به سیاهچال
 انداخته می‌شوند. همه‌ی این‌ها در آن کتاب قدیمی نوشته شده است.

به نظر من داستان عجیبی بود. به همین خاطر پرسیدم:

— آیا آن‌ها دوباره به مارمولک تبدیل می‌شوند؟

— ظاهر امر نشان می‌دهد که به خواندن کتاب‌های قدیمی عادت نداری. کریستوفر پوفر عزیز، بله، در آن کتاب آمده است که کرم‌های آتش جادوگرس‌تیز فوراً راه خود را به سد مارمولک‌ها پیدا می‌کنند و به مکان اولیه‌شان باز می‌گردند. اواخر بهار وقتی به دریاچه می‌ریزند دوباره به مارمولک تبدیل می‌شوند و به این ترتیب می‌توانند به پاسداری و نگهبانی قصر و خدمت به ملکه‌ی بدطینت گمارده شوند. حتماً تا حالا فهمیده‌ای که این ملکه اشتیاق زیادی به استفاده از مارمولک‌های فرانسوی دارد.

— آخر چطور این مارمولک‌ها، وقتی در چنین چاه عمیقی اسیر هستند، می‌توانند راه خود را اول به فرانسه و بعد به سد مارمولک‌ها پیدا کنند؟

— باید در نظر داشته باشی این چاه عمیق همی واقعیت نیست. اگر اشتباه نکرده باشم، من و تو حالا روی آب‌های زیرزمینی ایستاده‌ایم. آب‌هایی که به سد مارمولک‌ها می‌ریزد. آن رود جاری را می‌بینی؟ آب این رود از چاه باغ سلطنتی سرچشمه می‌گیرد.

فوراً نگاهی به اطراف انداختم و بلافاصله متوجه یک رودخانه‌ی زیرزمینی شدم. نور کرم‌های آتش جادوگرس‌تیز به آرامی در کنار رودخانه دوحزکت بود و همین نور باعث شده بود که ما بتوانیم اطرافمان را در تاریکی مطلق چاه ببینیم. تا مارمولک شدن دوباره‌ی این کرم‌های شب‌تاب مدت زیادی باقی نمانده بود. خوشحال بودم که مجبور نبودم باقی زندگی‌ام را در آن سیاهچال سرکنم چون اگر این کرم‌های شب‌تاب می‌توانستند خود را به سد مارمولک‌ها برسانند پس حتماً ما هم می‌توانستیم این کار را انجام دهیم.

اومین کوتوله دست‌هایش را به طرفی گرفت و گفت:

— با من بیا، کریستوفر پوفر.

رودخانه‌ی زیرزمینی را دنبال کردیم. ناگهان راه تنگ و بسیار ناهموار شد و آخر سر به بن‌بست رسید.

کوتوله گفت:

— دیگر نمی‌توانیم از کنار آب جلوتر برویم. از این به بعد باید داخل آب حرکت کنیم. بین قایق کوچکی آن جاست.
اومپین به قایقی اشاره کرد که شایهت زیادی به قایق پارویی فرمز رنگ پدر بزرگم داشت.

باید اول از یک سرایشی تند به پایین سر می‌خوردیم. راه آن قدر ناچور بود که نزدیک بود به درون آب بیفتیم. بالاخره با بدبختی خود را به قایق رساندیم و درون آن رویه‌روی هم نشینیم. درست مثل من و پدر بزرگ، همان تایتانی که او مرد. آن روز با قایق به ماهیگیری رفته بودیم. اومپین احتیاجی به پارو زدن نداشت چون جریان آب رودخانه، قایق را به سوی سد هدایت می‌کرد. او با دیدن تونل عمیقی گفت:

— کریستوفر پوفر به گودترین نقطه‌ی چاه رسیدیم. آنچنان در اعماق زمین فرو رفته‌ایم که فقط می‌شود واقعیت‌های محض را بر زبان آورد. اما من واقعیت عمیقی برای گفتن نداشتم.
کوتوله ادامه داد:

— ما در زیر سطح همه چیز قرار داریم به همین خاطر باید سطحی بودن را فراموش کنیم.

داشتم نگران می‌شدم، چون نمی‌دانستم اگر مارمولک‌ها شروع به کندن این سطح می‌کردند، کار ما به کجا می‌کشید. به هر حال چیزی در این مورد نگفتم.

اومپین با حالتی جدی پرسید:

— می‌دانی این اعماق را چه می‌نامند؟

با ترس جواب دادم:

— اعماق مرگ.

مطمئن بودم این اعماق باید رابطه‌ی نزدیکی با مرگ پدر بزرگم داشته باشد. قبل از این که کوتوله جوابی بدهد، مدتی به آب‌های زیرزمینی نگاه کرد و سپس با حالتی متفکرانه گفت:

— دیگ بزرگ.

— دیگ بزرگ؟

اومپین دقیقاً مثل وقتی که از پدر بزرگ سوال جدی می‌کردم، سری تکان داد.

— به زودی ساعت یازده اعلام خواهد شد.

اومپین در حین شمارش اعداد به چیزی که در آب دیده بود اشاره کرد. مترجعی بطری درسته‌ای روی سطح آب شدم. با زحمت بطری را از آب گرفتم. یکی از همان بطری‌هایی بود که کاغذی درونش می‌گذاشتند و به آب می‌انداختند تا به دست کسی برسند. درون آن تکه کاغذی به چشم می‌خورد که با رویان ابریشمی قرمز بسته شده بود. فوراً در بطری را باز کردم و کاغذ را بیرون آوردم. میان کاغذ لوله شده، عینکی قرار داشت. به محض این که عینک را به چشم گذاشتم، اتفاق عجیبی افتاد. با این که سواد نداشتم، اما احساس کردم می‌توانم حروف را از یکدیگر تشخیص دهم و نوشته‌های کاغذ را بخوانم. فریاد زدم:

— می‌توانم بخوانم. می‌توانم بخوانم.

اومپین چنان نگاه کرد که انگار حسودی‌اش شده است.

— فقط به این خاطر است که عینک بسیار خوبی به چشم زدای. با صدای بلند شروع به خواندن نوشته‌های کاغذ کردم:

کریستوفر بوفر عزیز

این مطالب را برای تو و اومپین کوتوله می‌نویسم و آن را درون چاه می‌اندازم. ملکه تصمیم دارد آب همه‌ی چاه‌ها را به داخل سیاهچال سرازیر کند تا شما غرق شوید. فقط منتظر است که پادشاه به اتاق بزرگش برود و روی کاناپه‌ی قرمزش بخوابد. آن وقت رودخانه‌ای پر گناه و وحشتناک به درون دیگ بزرگ سرازیر خواهد شد.

باید بین آلبیاه و تمشک یکی را انتخاب کنی.

دوستدارت شاهزاده اورورا.

— اومپین آهی کشید و گفت:

— مثل این که این ملکه واقعاً از بدجنسی‌اش لذت می‌برد.

و بلافاصله پاروها را در جا پارویی‌های قایق قرار داد و با چنان سرعتی به پارو زدن پرداخت که آب زیادی به سر و صورت من پاشید. درست

اومپین کوتوله قبل از نزدیک شدن کامل قوریاغه با سرعت گفت:
- فکر می‌کنم بهتر باشد به زمستان برگردیم.

بدون درنگ گفتم:

- خیلی خوب.

همان لحظه صدای شاهزاده خانم اورورا از برج قصر به گوشمان رسید که

فریاد می‌زد:

- مراقب بدجنس‌ها باشید.

من و اومپین به هم نگاه کردیم. اومپین گفت:

- دست مرا محکم بگیر، کریستوفر پوفر.

لحظه‌ای بعد دوباره روی برف‌ها ایستاده بودیم.

دوباره لباس خانهاام را تن دیدم که پر از عکس مائین و موتوسیکلت

بود. اما یکی از آستین‌هایم پاره شده بود. چون درست همان وقتی که

می‌خواستیم از تابستان به زمستان برگردیم، آن قوریاغهی بزرگ آستین

لباس خوابم را گاز گرفت.

اومپین گفت:

- دیگر نمی‌تواند خودش را به این‌جا برساند.

کوتوله نفس نفس می‌زد:

- این جور خطرها فقط مخصوص تابستان است.

بدون قلب

جنگل بزرگ مثل نقره می درخشید و ماه همچنان مثل توپی بزرگ بر فراز درختان افزای سر به فلک کشیده خودنمایی می کرد.

حالا که تمام آن خطرهای تابستانی از سرمان گذشته بود، من و اومپین این پا و آن پا می کردیم، بدون این که بدانیم چه می خواهیم بگوییم. بالاخره کوتوله به حرف آمد و چند مرتبه ای بله، بله گفت. معلوم بود که تصمیم گرفته با من حرف بزند اما می خواهد راهی برای شروع صحبتش پیدا کند برای این که کمکش کرده باشم گفتم:

— نزدیک بود قلبم از جا کنده شود و از حلقم بیرون بزند.

اومپین نگاهی به من کرد و در همان لحظه قطره اشکی از چشمانش به پایین سر خورد:

— بیرون افتادن قلب از حلق بهتر از آن است که آدم اصلاً قلب نداشته باشد.

حرفش مرا نگران کرد. به یاد حرف های شاهزاده افتادم که می گفت کوتوله ها دنبال شکار قلب انسان ها هستند. شاهزاده گفته بود که این شکار دایمی ست و به خصوص در هوای برفی و زیر نور مهتاب به اوج خود می رسد.

سعی کردم او را از این فکر منحرف کنم.

— از کجا مطمئن هستی که قلب نداری؟

یکی دو مرتبه این پا و آن پا کرد و سپس مقابل من ایستاد.

— هیچ کوتوله‌ای قلب ندارد. این را همه می‌دانند. بیا خودت امتحان کن.

به طرفش رفتم و گوشم را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم. درون قفسه‌ی سینه‌اش مثل قبر ساکت و آرام بود.

— نمی‌فهمم، پس چطور زنده‌ای؟ پدر بزرگم بلافاصله پس از این که قلبش از حرکت ایستاد، مُرد.

آدم کوتوله کمرش را راست کرد و توضیح داد:

— کریستوفر پوفر، نداشتن قلب در بدن من به این خاطر است که من مثل تو و قورباغه‌ها از گوشت و خون ساخته نشده‌ام. و چون از گوشت و خون نیستم پس باید یک رؤیا باشم. بنابراین فردی باید مرا در خواب ببیند و اگر اشتباه نکرده باشم، فردی که مرا در خواب می‌بیند تو هستی.

او با این حرفش با انگشت روی سینه‌ام فشار داد. احساس کردم که دردم آمده است. واقعاً ترسیده بودم، چون اگر تمامی این‌ها رؤیایی بیش نبود، بنابراین باید اولین مرتبه باشد که من در رؤیایم نفوذ کرده باشم و اگر با تمامی وجودم به درون رؤیایم راه یافته باشم، بنابراین فردا صبح که پدر و مادرم برای بیدار کردنم به اتاقم می‌آیند مرا درون تخت نمی‌دیدند. اما به راستی من کجا بودم؟ یا خود فکر کردم پیدا کردن بچه‌ای که در جنگل بزرگی گم شده است، کار چندان ساده‌ای نیست. اما جستجو به دنبال بچه‌ای که در رؤیای خود گم شده باشد، واقعاً غیرممکن است. اشک در چشمانم حلقه زده بود.

گفتم:

— این موضوع نمی‌تواند واقعیت داشته باشد.

او همین کوتوله پاسخ داد:

— کریستوفر، این عین واقعیت است. مثلاً این واقعیت است که پدر بزرگت دیگر زنده نیست، اما او اجازه دارد در افکار و خاطره‌های تو زندگی کند. — این موضوع خیلی فرق می‌کند. نباید درباره‌ی پدر بزرگ من این طور صحبت کنی، چون تو هرگز روی زانوهای او ننشسته‌ای و به قصه‌هایش گوش نداده‌ای.

کوتوله دستاش را از پشت به هم گرفت و شروع به قدم زدن کرد.
 - دوست عزیزم، کریستوفر پوفر، متأسفانه این دو موضوع کاملاً به یکدیگر مربوط است. نه پدر بزرگ تو و نه من، هیچ کدام نمی‌توانیم گرمای خورشید را حس کنیم. اما تو می‌توانی. ما رؤیایی بیش نیستیم. حتی با وجودی که روی زانوان پدر بزرگ نشسته‌ام و با وجودی که به قصه‌های هیچ موجود زندم‌های گوش نداده‌ام، اما در قصه‌های زیادی شرکت کرده‌ام. آیا فراموش کرده‌ای که پدر بزرگت چه داستان‌های زیبایی از آدم کوتوله‌ها، شاهزاده‌ها، قصرهای سفید و بلند و اتفاقات جالب و هیجان‌انگیزی که در آن قصرها اتفاق می‌افتاد برایت تعریف می‌کرد؟

بله کاملاً درست بود. پدر بزرگ از همه‌ی این چیزها برایم قصه گفته بود. با وجود این نمی‌توانستم باور کنم او مین رؤیا باشد. بارها چیزهایی بر زبان آورده بود، که خودم نمی‌دانستم. کسی که در رؤیای فرد دیگری زندگی می‌کند هرگز نمی‌تواند باهوش‌تر و آگاه‌تر از صاحب رؤیا باشد. باید روی این موضوع بیشتر فکر می‌کردم. کوتوله به فکر فرو رفته بود.
 پرسیدم:

- اجازه دارم افکارت را بخوانم؟

با حیرت نگاهی به من کرد و سرش را تکان داد. حالا نوبت من بود که افکارم را متمرکز کنم. اگر واقعاً این آدم کوتوله رؤیایی بیش نباشد پس نباید خواندن افکار او برای صاحب و بیننده‌ی رؤیا کار چندان مشکلی باشد.

- فکر می‌کنم داری به پن‌کیک فکر می‌کنی.
 با سرعت گفت:

- اشتباه کردی. داشتم به این فکر می‌کردم که خوب می‌شد اگر یک لیوان شربت خوشمزه دم دستم بود.

از این که اشتباه کرده بودم خوشحال شدم. چون با حدس اشتباهم ثابت کردم او مین کوتوله، رؤیا نیست. برای اطمینان بیشتر تصمیم گرفتم سؤال دیگری مطرح کنم. باید آن قدر سخت باشد که خودم جوابش را ندانم.
 پرسیدم:

– بلندترین کوه نروژ کدام است؟

– شاهزاده پوفر عزیز، این که خیلی ساده است کوه گالگه^۱.

خندیدم:

– واقعاً جالب است، چون خودم جواب این سؤال را نمی‌دانستم.

اومپین شروع به خاراندن گوشش کرد، درست مثل آدمی که حرف

اشتیاهی زده باشد.

با تمام قدرت فریاد زدم:

– تو زندگی خودت را می‌کنی. می‌فهمی چه می‌گویم؟ بنابراین هرگز

نمی‌توانی در رؤیای من زندگی کنی. اگر دست خودم بود، هرگز حوصله

نمی‌کردم قوریاغه و مارمولک، یا حتی ملکه‌های بدجنس و مارشال‌های

فکرخوان را به رؤیایم راه بدهم. اگر انتخاب دست خودم بود هرگز این

موجودات زشت را به خواب نمی‌دیدم.

اومپین سرش را به علامت تسلیم تکان داد و گفت:

– کریستوفر پوفر، تو یک شاهزاده‌ی خوب و کوچولو هستی، اما

آن قدرها هم باهوش نیستی.

سپس به طرف جنگل اشاره کرد و ادامه داد:

– دنیا آن‌جاست. انسان‌های عجیب، حیوانات مختلف و حتی کشورهای

بیگانه. آیا می‌توانی ادعا کنی، تمامی چیزهایی را که در این دنیای بزرگ

وجود دارد می‌شناسی؟

درست مثل بدر بزرگم حرف می‌زد. سرم را به علامت نفی تکان دادم.

من فقط فرانس و لگولند^۲ را دیده بودم. چند دفعه‌ای هم به جایی رفته

بودم که پرنده‌های مختلفی در آن‌جا وجود داشت، اما اسم آن‌جا را

نمی‌دانستم.

اومپین کوتوله ادامه داد:

– که این طور! این از دنیای بزرگ بیرون، اما دنیایی هم در درون تو

1. Galge

2. Legoland، نمایشگاه دائمی اسباب‌بازی‌های ساخته شده از لگو در نزدیکی

شهر Vejle دانمارک. - م

است که آن را دنیای تخیلات می‌نامند. شاید می‌خواهی ادعا کنی که تمامی گوشه کناره‌های این دنیا را می‌شناسی.

سخره بود که به چنین سزالی آن هم با این لحن، جواب مثبت بدهم. بنابراین سرم را به علامت نفی تکان دادم و خجالت‌زده به زمین نگاه کردم. - حالا که این طور است، فکر می‌کنم صحبت در این مورد فایده‌ای نداشته باشد. به نظر من بهتر است درباره‌ی احساس قلب داشتن صحبت کنیم. این موضوعی است که ما کوتوله‌ها زیاد به آن فکر می‌کنیم.

تمی دانستم چه بگویم. حس کردم قلبم دارد جاکن می‌شود و مثل قوریافه بالا و پایین می‌پرد.
کوتوله اضافه کرد:

- یک قلب می‌تپد و می‌تپد. آیا این عجیب نیست؟ اصلاً احتیاجی به حرکت دادن یا حتی ضربه زدن ندارد. با وجودی که به خواب می‌روی و به چیزهای متنوعی فکر می‌کنی، قلبت مثل یک ساعت و شاید بسیار بهتر از آن به کار خود مشغول است.

اومپین با چشمان نزدیک به هم خود به من نگاه کرد. مطمئن بودم که دیگر وقت دزدیدن قلبم فرا رسیده است.

به او خیره شدم و پرسیدم:

- می‌خواهی قلب مرا بدزدی؟

کوتوله لبخند گرم و دوستانه‌ای تحویلیم داد. درست مثل پدر بزرگم، وقتی که می‌خواست موضوع جالبی را برایم تعریف کند.

- کریستوفر پوفر، قلب تو برای هر دوی ما می‌تپد. به همین جهت نیازی به دزدیدن آن نیست.

خطرهای تابستانی

اومپین کوتوله زیر نور مهتاب ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. انگار از این‌که به جای یک نفر، دو نفر روی برف ایستاده بودیم در تعجب بود. بالاخره گفت:

— بله، مثل این که هنوز زیر نور ماه ایستاده‌ایم.

راستش را بخواهید کمی شک داشتم. داشتم فکر می‌کردم شاید جای دیگری ایستاده‌ایم، چون چهره و لباس سبز رنگ اومپین هر لحظه کم‌رنگ‌تر می‌شد. احساس کردم که انگار تمامی این ماجرا رؤیایی بیش نبوده است.

با وجود این‌که رؤیایم چندان هم آرامش‌بخش نبود اما از پایان یافتن‌اش دلخور بودم. اما مثل این‌که اومپین دوباره به حالت اول برگشته — کریستوفر پوفر عزیز. این تنها یک رؤیای خشک و خالی نیست. گفتن این‌که انگار تمامی این ماجرا رؤیا بوده است، احمقانه است. درست مثل این‌که بگویی «فقط یک واقعیت است». شاهزاده پوفر کوچولو، تو به همان اندازه که در واقعیت زندگی می‌کنی، در رؤیا به سر می‌بری.

بر جای خودم ایستاده بودم و به برف و سد مارمولک‌ها نگاه می‌کردم. آن تابستان وحشتناک، زیرپوشش برف و یخ همچنان آرمیده بود و به محض آب شدن برف‌ها دوباره خطرهای تابستانی خودش را در معرض دید ما قرار می‌داد.

اومپین متفکرانه گفت:

– واقعیت این است که تو از همه چیز فرار کرده‌ای.
انداختن تمامی گناهان و اشتباهات بر گردن من کار بیار گستاخانه‌ای
بود، چون ما هر دو از خطرهای تابستانی فرار کرده بودیم.
تا جایی که امکان داشت با لحنی بزرگسالانه گفتم:
– وقتی وضعیت وخیم است باید فرار کرد.

اومپین سر کوتوله‌ی خود را به علامت نفی تکان داد:
– کسی که از یک رؤیای خطرناک فرار می‌کند، بارها به همان رؤیا باز
خواهد گشت. باید همان‌گونه که با یک گرگ در جنگل روبه‌رو می‌شوی، با
یک رؤیای خطرناک هم درگیر شوی.

– اگر اجازه بدهی می‌خواهم ببرم، چطور می‌شود این کار را کرد، چون
من هرگز در تمامی عمرم با گرگ روبه‌رو نشده‌ام.

– وقتی با گرگی خطرناک روبه‌رو می‌شوی هرگز نباید از او فرار کنی،
چون اگر پا به فرار بگذاری گرگ دنبالت می‌کند و حتماً می‌دانی که گرگ
بسیار سریع‌تر از یک شاهزاده پوفر می‌دود. به جای این کار، باید مصمم بر
جای خود بایستی، به چشمان سبز رنگش خیره شوی و به درون مغزش
رخنه کنی. در این صورت گرگ فرار خواهد کرد، البته اگر مثل گوسفند
مقابله زانو نزنند و شروع به لیسیدن دست و پایت نکنند، حتماً خودش را
جایی پنهان خواهد کرد. بله، با خطرهای تابستانی هم باید به همین صورت
مقابله کرد، چون ملکه و مارشال هم مثل گرگ‌های جنگل هستند.

مصمم پاسخ دادم:

– باور نمی‌کنم. این ملکه آن قدر بدجنس است که نمی‌شود افکار و
حرکاتش را پیش‌بینی کرد. کوتوله لگدی به برف زیر پایش زد و گفت:
– هرگز نمی‌شود در این‌گونه موارد مطمئن بود. شاید باطناً آدم خوبی
باشد.

واقعاً عصبانی شده بودم. با عصبانیت به او نگاه کردم و گفتم:
– چطور می‌توانی بگویی او باطناً آدم خوبی است؟ مگر یادت رفته که ما
را به سیاهچال انداخت.

– غیر از چیزی که کریستوفر پوفر می‌گوید، هر چیز دیگری هم می‌تواند
امکان داشته باشد.

اومپین چند لحظه‌ای به سد مارمولک‌ها نگاه کرد و سپس ادامه داد:
- تو دائماً در حال وحشت و فرار کردن از خطرهای تابستانی هستی.
باید نشان دهی فردی بی‌ار قوی هستی. این موضوع تا آخر عمر تو را
دنبال خواهد کرد، به همین دلیل مجبوری دوباره به قصر برگردی.
اومپین درست مثل دفعه‌ی قبل حرف‌های هوشمندانه‌ای بر زبان آورده
بود. با وجود این اصلاً دوست نداشتم دوباره به آن قصر برگردم.
گفتم:

- فکرش را بکن، اگر در رؤیایم گم شوم چه خواهد شد؟
اومپین کوتوله به قدم زدن پرداخت. ناگهان به سرعت گفت:
- فعلاً چیز دیگری را در رؤیایت گم کرده‌ای که کلید همه چیز است.
فراموش کردی کلید دور گردنت را با خود بیاوری. کلید هنوز روی کف
اتاق نیمه تاریک برج قصر است. بنابراین حالانه می‌توانی بیرون بروی و نه
به داخل بیایی.

اومپین چنان به من نگاه می‌کرد که انگار راز بسیار مهمی را یا من در
میان گذاشته است. سپس ادامه داد:

- علاوه بر این، آن مارمولک بیچاره‌ای که در قفس انداخته‌ای نمی‌تواند
تا ابد آن جا بماند. این مجازات بسیار سختی است، حتی برای یک
مارمولک.

وقتی اومپین دوباره اسم مارمولک را به زبان آورد، تازه یادم آمد که
چقدر از آن‌ها می‌ترسم. به همین خاطر فریاد زدم:
- نه، جرئت نمی‌کنم به خطرهای تابستان باز گردم.
اومپین با ناراحتی گفت:

- بله، کاملاً مشخص است. اما اگر آن کلید را با خودت بیاوری، هرگز
نمی‌توانی پیش پدر و مادر و آن خانه‌ی بزرگ با ترس و استدلال‌های تاشو
برگردی.

- خوب، زنگ می‌زنم.

- بله، می‌توانی زنگ در را بزنی. اما فکر نمی‌کنم پدر و مادرت در را باز
کنند. قول می‌دهم که ملکه و مارشال پشت در خانه‌تان منتظر ایستاده و در

را باز خواهند کرد. واقعیت این است که اگر کسی کلید خانه‌اش را در قصری رؤیایی جایگذارد ساکنان قصر رؤیایی به خانه‌ی حقیقی آن فرد نقل مکان خواهند کرد. و ساکنان خانه‌ی شما هم در آن قصر رؤیایی ساکن خواهند شد. این حرف‌ها و خیلی چیزهای دیگر در آن کتاب قدیمی نوشته شده است.

یکی دو مرتبه آب دهانم را قورت دادم تا حرف‌های اومپین را بفهمم. دلیلی برای شک کردن به صحبت‌های کوتوله نداشتم، زیرا همان چند دقیقه پیش، حرف‌های هوشمندانه‌ای برایم زده بود.

اومپین به عنوان حرف آخر چنین گفت:

— پس قرارمان را گذاشتیم. به تو کمک می‌کنم تا از مرز بگذری و به تابستان بروی. چون در این مورد بخصوص کریستوفر پوفر به تنهایی از عهده‌ی این سفر برنخواهد آمد.

تمام بدنم می‌لرزید.

اومپین کوتوله گفت:

— کریستوفر پوفر، دست مرا بگیر.

ثانیه‌ای بعد دوباره مقابل سد مارمولک‌ها ایستاده بودیم. لباس اشرافی بسیار زیبایی تنم بود اما دیگر از تاریکی شب خبری نبود، در عین حال هنوز روز هم نشده بود. به نظر می‌رسید که سحر شده باشد. شب بتدریج خود را به نور خورشید تسلیم می‌کرد. بالای سد را مه رقیقی پوشانده بود و در بالای مه، آسمان با بالا آمدن خورشید، به سرخی می‌زد. قورباغه‌ها کنار آب سر و صدا راه انداخته بودند، درست مثل قورباغه‌های معمولی. از همان‌هایی که یکشنبه‌ها بعد از ظهر می‌شود دید.

اومپین گفت:

— فکر می‌کنم فراموش کردم بگویم که کوتوله‌ها نمی‌توانند دو مرتبه از یک قصر دیدن کنند. به همین خاطر از صمیم قلب برایت آرزوی موفقیت می‌کنم. اگر جرئت رویه‌رو شدن با خطرات را داشته باشی، دیگر نیازی به ترسیدن نداری.

این آخرین حرفی بود که اومپین کوتوله زد. بلافاصله یکی از

دست‌هایش ناپدید شد. سپس یکی از پاهایش و بعد به ترتیب، تکه‌های بدنش به آن طرف هوا منتقل شد.

تک و تنها در نور کم‌رنگ میان جنگل ایستاده بودم. پاهایم یخ کرده بودند. فکر کردم یک لحاف گرم می‌توانست خیلی به دردم بخورد، چون مثل همیشه، پابرهنه وسط آن جنگل بزرگ ایستاده بودم. کمی هم ناراحت بودم چون می‌دانستم که دیگر اومپین کوتوله را نخواهم دید.

به طرف جاده به راه افتادم و میر منتهی به قصر را پیش گرفتم. پس از چندی چشم به یکی از آن قورباغه‌های بزرگ افتاد. قورباغه از طرف باغ سلطنتی به طرف من می‌آمد. با شجاعت هر چه تمام‌تر ایستادم و به چشمانش خیره شدم. قورباغه فوراً چرخ می‌زد و با سرعت پشت یکی از بوته‌های باغ پنهان شد.

پس از مدتی به در اصلی قصر رسیدم، یعنی همان جایی که دفعه‌ی قبل با اومپین و شاهزاده کارلوس از آن عبور کرده بودیم. هنوز دود خفیفی از بقایای آتشی که در محوطه‌ی بیرونی قصر روشن کرده بودند، برمی‌خاست. با وجود این که صبح خیلی زود بود، تمامی اعضای خانوادگی سلطنتی دور میز جمع شده بودند. مارشال همچنان روی صندلی بلند خود دست به سینه نشسته بود و به دیگران نگاه می‌کرد. وقتی وارد محوطه‌ی بیرونی قصر شدم ملکه فوراً از جای خود بلند شد و چنان به من اشاره کرد که دیگران هم روی خود را برگرداندند.

— کریستوفر پوفر، بیا این‌جا ببینم.

مطمئناً فکر نمی‌کرد جرئت رویه‌رو شدن با او را داشته باشم. در حالی که به خودم جرئت می‌دادم تا مستقیماً به چشمانش نگاه کنم به میز نزدیک شدم و مقابل ملکه ایستادم. مؤدبانه تعظیم کردم، زیرا هنوز فراموش نکرده بودم او یک ملکه‌ی واقعی است. بعد از آن بدون این که حتی لحظه‌ای سرم را برگردانم به چشمان ملکه خیره شدم. ملکه هنوز همان لباسش را به تن داشت.

— اورورا لطفاً یک بلوز برایم بیاور.

شاهزاده خانم به درون قصر رفت و با بلوز بنفش رنگی برگشت. ملکه آن را پوشید. خواستم ادای پدرم را درآورم و خیلی رسمی رفتار کنم، به همین خاطر گفتم:

— خوب، حال آقایان این جمع چطور است؟

از بالای سرم صدایی به گوش رسید:

— از وقتی تو و آن کوتوله را به سیاهچال انداختیم، خیلی به ما خوش گذشته است.

این مارشال بود که صحبت می‌کرد. می‌دانستم که حقیقت را می‌گوید. چون اعضای خانوادگی سلطنتی دور میز جمع شده بودند و داشتند بازی می‌کردند. با این حال خودم را نباختم. ملکه گفت:

— ما داریم شاه دل بازی می‌کنیم.

لحن ملکه دوستانه و آرام بود. حتما جرئت نمی‌کرد چشمش را به چشم من بیندازد و مرا عصبانی کند.

— هر کس که شاه دل داشته باشد بازی را می‌برد. کارت‌های دیگر برنده نیستند.

پرسیدم:

— آیا به همین دلیل است که این سریاز را به بازی راه نداده‌اید؟ مارشال را بازی نمی‌دهید؟

به دلیل این گتاخی و سریاز نامیدن مارشال، او فوراً از روی صندلی بلندش به اعتراض برخاست.

پادشاه مهربان توضیح داد:

— شاهزاده پرفر خویم، چون مارشال می‌تواند فکر ما را بخواند او را به بازی راه نداده‌ایم. خواندن افکار دیگران استعداد جالبی است، اما در بازی همه چیز را به هم می‌ریزد.

شاهزاده خانم اورورا صندلی‌اش را جابه‌جا کرد و بین خودش و شاهزاده کارلوس جایی برایم باز کرد:

— می‌خواهی بازی کنی؟

— متشکرم. خیلی دوست داشتم بازی کنم اما کارهای مهم‌تری دارم که باید انجام شود.

آن‌ها با دهان باز تعجب‌زده به یکدیگر نگاه می‌کردند، اما من بدون توجه به آن‌ها به سمت پله‌های قصر به راه افتادم.
پادشاه مهربان گفت:

— کریستوفر پوفر نمی‌خواهی به ما بگویی چه کاری تا این اندازه مهم است که به خاطرش دعوت ما را برای بازی رد می‌کنی؟

قدمی به طرف خانوادگی سلطنتی برداشتم و با صدای بلند گفتم:
— دفعه‌ی قبل که این‌جا بودم کلیدم را جا گذاشتم، یعنی کلیدی را که به هر قفلی می‌خورد. اتفاقات زیادی روی داده بود که باعث شد آن را در برج بلند فراموش کنم.

پادشاه خوب و مهربان پرسید:

— حقیقت را می‌گویی؟

منظورم را نفهمیدم، اما حس کردم که مارشال ناراحت و مشوش است.
ملکه چهره‌اش را در هم کشیده بود. ملکه پرسید:

— یعنی می‌خواهید به او اجازه دهید به تنهایی به بالای آن برج بلند برود؟
انگار ملکه نگران بود که من از برج بیفتم و خودم را زخمی کنم.
مارشال یکی دو تا سرفه کرد و سپس گفت:

— نه، به نظر من نباید به او اجازه دهیم به برج قصر برود. اول این‌که نمی‌شود اطمینان کرد اگر چنین شاهزاده پوفری اجازه پیدا کند تنها در قصر بگردد، چه کارهایی خواهد کرد. دوم این‌که او باعث شده ملکه بلوز بپوشد. او این‌گونه کارها را از آن کوتوله یاد گرفته است، چون کوتوله‌ها می‌توانند افکار دیگران را کنترل کنند و در این کار مهارت دارند.
ملکه فوراً گفت:

— مزخرف نگو. من بلوز تنم کردم چون سردم شده بود. علاوه بر آن اصلاً خوشم نمی‌آید در کارهایی دخالت کنی که به تو مربوط نیست.
ملکه رویش را از مارشال برگرداند و به من نگاه کرد:

– کریستوفر پوفر، به محض این که کارت تمام شد، پیش ما برگرد.
می‌خواهم درباره‌ی موضوعی با تو صحبت کنم.
عجیب بود که این دفعه مرا کریستوفر صدا کرد. به پله‌ها که رسیدیم
رویم را برگرداندم و نگاهی به باغ قصر انداختم. از آن جا می‌توانستم
قورباغه‌های بزرگ امریکای جنوبی را بین درخت‌ها و صندلی‌های تاشو
بینم. تازه آن وقت بود که متوجه شدم تعدادی از آن‌ها زنگوله به گردن
دارند. قبلاً بارها زنگوله به گردن گوسفند و گاو دیده بودم، حتی فکر می‌کنم
یک بار هم اسبی را دیده بودم که زنگوله به گردن داشت. اما اولین بار بود
که قورباغه‌ی زنگوله‌دار می‌دیدم. با سرعت خودم را به پله‌های برج رساندم
و شروع به بالا رفتن کردم. در حین نزدیک شدن به قفس صداهاى خفه و
ناراحت‌کننده‌ای به گوشم رسید. مثل این که به موقع رسیده بودم. مارمولک
در این مدت آن قدر رشد کرده بود که میله‌های قفس به بدن او فرو رفته
بودند و پوستش را راه راه کرده بودند.

وقتی چشم مارمولک به من افتاد با صدایی خفه گفت:

– مررررا... بیرررون... ییااااا.

خم شدم و کلید را از روی زمین برداشتم.
به او گفتم:

– وقتش که برسد بیرون می‌آورم، اما قبل از آن باید بگویی که تو و
بقیه‌ی مارمولک‌ها چه نقشه‌ای در سر داشتید؟
مارمولک با دو چشم تمشک مانند‌ش به من خیره شد. چشمانش آن قدر
نافذ بود که احساس می‌کردم برق نگاهش توی صورتم فرو می‌رود. اما به
چشم‌هایش خیره نگاه کردم و او مجبور شد صورتش را برگرداند.

– قووول... داده‌ام... این... ررراز... ررا... برررای هیچ کک‌کس...
نگویم... بخصوووص... برررای... کرررررررررر... پووووفرررر و آن‌ن
... آدددم... کووووتوله.

اول فکر کردم مارمولک نمی‌تواند حرف بزند. اما بعداً با خودم گفتم که

— بالاخره آزاد شدی، اما تو در برنامه‌ی وحشتناکی شرکت داشته‌ای. قول می‌دهی دیگر از این کارها نکنی؟

بدن سنگین مارمولک چند مرتبه تکان خورد.

— راه بیفت، باید به باغ برویم و مارشال را بازداشت کنیم.

در را باز کردم و پشت سر مارمولک بیرون آمدم. مارمولک از پله‌ها پایین افتاد اما فوراً از جایش بلند شد و با سرعت پله‌ها را پشت سر گذاشت. وقت بیرون آمدن از قصر دوباره از پله‌ها سرخورد و پایین افتاد. ترسیدم قبل از دستگیر کردن مارشال آن قدر این طرف و آن طرف بیفتد که از بین برود.

مارشال

مارمولک را به طرف یاغ قصر هل دادم. هنوز مه صبحگاهی بین درختان و بوته‌ها دیده می‌شد. اما تکه ابرهایی در آسمان، یا نور سرخ خورشیدی که هنوز کاملاً طلوع نکرده بود، خبر از آغاز روز می‌داد. وقتی به بقیه نزدیک شدیم، فهمیدم که دارند "عمو زنجیرباف" بازی می‌کنند. مارشال وسط نشسته بود و بقیه دست‌های هم را گرفته بودند و دور او می‌چرخیدند.

فریاد زدم:

— این گرگ خطرناکه، خیلی هم خطرناکه. تو بازی فقط گرگ نیست. بیرون از بازی هم گرگ.

آن‌ها بلافاصله بازی را قطع کردند. مارشال بلند شد و شروع به تکان دادن لباس نظامی زیبایش کرد، در عین حال به چشم‌های من خیره شده بود تا فکرم را بخواند.

ملکه پرسید:

— این مزخرفات چیست که می‌گویی؟

— این مارشال آن طور که فکر می‌کنید، بی‌گناه نیست. این مارشال بود که نقشی آتش زدن شما را کشیده بود.

در همین حین چشم آن‌ها به مارمولک افتاد.

ملکه پرسید:

— این دیگر چیست؟ فکر می‌کردم که همه‌ی مارمولک‌ها را به سیاهچال

انداختم و از شرشان راحت شده‌ام.

قیافه‌ی مارشال از عبوسی همیشگی‌اش بیرون آمده بود. چمن‌هایی را که به لباسش چسبیده بود می‌تکاند، انگار داشت خودش را می‌خاراند. — این مارمولک اضافی بود. او را در قفس بالای برج زندانی کرده بودم. چه خوب شد که این کار را کردم، چون همین مارمولک باعث شد، بتوانم تمام واقعیت را درباره‌ی مارشال و ملکه کشف کنم. آن‌ها دوباره دور میز نشستند، مارشال نگاهی به اطراف انداخت، انگار می‌خواست راه فراری پیدا کند. اما اگر فرار می‌کرد، همه می‌فهمیدند که گناهکار است. به همین خاطر او هم روی یکی از صندلی‌ها نشست. پادشاه مهربان گفت:

— کریستوفر پوفر خوب گوش کن بین چه می‌گویم. اگر حتی نصف حرف‌های تو حقیقت داشته باشد و همین نصفه هم به آتش زدن ما به دست مارشال مربوط باشد، موضوع خیلی بفرنج و مهم می‌شود. مثله این است که چطور می‌شود این حرف‌ها را ثابت کرد. مارشال با لبخندی فاتحانه گفت:

— پادشاه عالی‌مقام، فرمایش شما کاملاً بجاست. کریستوفر پوفر شاهزاده‌ی واقعی نیست. او فقط یک شاهزاده جنگلی بیچاره است که با کمک یک کوتوله به قصر راه یافته است. به همین دلیل او نمی‌تواند قصه‌ای واقعی برایمان تعریف کند. فریاد زدم:

— دروغ می‌گویید. خودش مارشال واقعی نیست. او یک کوتوله‌ی خبیث است. مارشال همان کوتوله‌ای است که مدت‌ها قبل شاهزاده کارلوس را به هزار تا بچه قورباغه تبدیل کرده بود. مارشال چنان عصبی و بلند خندید که در یک لحظه فکر کردم شاید حلقش جر بخورد.

ملکه راه حل زیرکانه‌ای برای این مسئله پیدا کرده بود: — این بحث کاملاً غیر ضروری و احمقانه است. فردی میان ماست که می‌تواند فکر بقیه را بخواند. مارشال، دستور می‌دهم فوراً به بالای صندلی بلندی بروی.

مارشال دستور ملکه را اجرا کرد. یک لحظه ترسیدم شاید دوباره کار احقانه‌ای کرده باشم. به فکر ماجرای دادگاه قبل افتادم. شاید بهتر بود فرار می‌کردم. اما پس از شنیدن حرف‌های اومپین کوتوله، دیگر نمی‌توانستم بدون حل کردن این مسئله فرار کنم. فوراً به چشم‌های مارشال خیره شدم. برای اطمینان خاطر حتی شکلی هم برایش درآوردم. ملکه دوباره به سخن آمد:

– مارشال برایمان بگو آیا حقیقت دارد که تو آن آتش بزرگ را برای سوزاندن پادشاه و ملکه روشن کرده بودی؟ یا این فقط قصه‌ی آدم کوتوله‌هاست.

– ملکه‌ی عزیز این فقط یک قصه‌ی تخیلی‌ست. به همین جهت حکم می‌کنم وقتی زنگ ساعت بزرگ قصر یازده بار به صدا درآمد شاهزاده پو فر را در دیگ بزرگ غرق کنیم.

شاهزاده خانم اورورا از ترس فریاد کشید:
– خدای من، نه.

و بلافاصله توپش را به طرف صورت مارشال پرت کرد. شاهزاده کارلوس هم از جایش بلند شد و نوک شمشیر تیزش را روی میز کوبید.

ملکه فرمان داد:

– ساکت باشید. صحبت‌های واضح و آشکار مارشال را شنیدیم. پادشاه سه بار سرفه کرد، اما ملکه به صحبت با مارشال ادامه داد:

– خواهش می‌کنم افکار خودت را برای ما بخوان. مارشال آن‌چنان از این حرف یکه خورد که نزدیک بود از صندلی بلندش پایین بیفتد.

– گفتم افکار خودت را با صدای بلند برایمان بخوان.
مارشال گفت:

– من... من فکر کردم....
سرفه‌ای حرف او را قطع کرد.
ملکه دوباره پرسید:

— به چه فکر کردی؟ باید فوراً جواب بدهی. کسی که برای جواب دادن به یک سؤال، به وقت زیادی احتیاج داشته باشد حتماً می‌خواهد دروغی سرهم بکند.

— داشتم فکر می‌کردم که این حقیقت دارد که... من مارمولک‌ها را جادو کرده بودم... می‌خواستم اعضای خانواده‌ی سلطنتی را... درون آتش بیندازم... در این صورت می‌توانستم... قدرت را به دست بگیرم و پادشاه این سرزمین شوم... این من بودم که شاهزاده کارلوس را به... به هزار نوزاد قورباغه‌ی احمق مبدل کردم.

مارشال بعد از گفتن این چند جمله، از جای خود بلند شد و سرش را پایین انداخت.

پادشاه گفت:

— بنابراین حق با شاهزاده پوفر بوده است. او ما را از بدبختی بزرگی نجات داده است.

کسی چیزی نگفت. پادشاه ادامه داد:

— اما من فکر می‌کنم هنوز همه‌ی حقایق گفته نشده است. کریستوفر پوفر گفت که این مارمولک حقیقت را دربارهی مارمولک‌ها اقرار کرده است، اما باید حقیقت دربارهی ملکه هم آشکار شود.

پادشاه به مارشال که همچنان روی صندلی بلند نشسته بود نگاه کرد و پس از آن نگاهی به ملکه‌ی عزیزش انداخت.

مارشال گفت:

— حقیقت این است، او جادوگری زشت و بدطینت است.

وقتی ملکه این کلمات را شنید خنده‌ای بلند سر داد و من هم با او خندیدم. البته من در دل خندیدم. آن قدر در دل خندیدم که پشت و کف پاهایم به قلقلک افتاد. می‌دانستم که مارشال دروغ می‌گوید.

ملکه پرسید:

— شاید بهتر باشد به ما بگویی، قبل از این که کلمات جادوگر زشت و بدطینت را بر زبان بیاوری به چه فکر می‌کردی؟

— فکر می‌کردم... فکر می‌کردم... ملکه... ملکه کاملاً بی‌گناه است.

مارشال دوباره روی صندلی نشست و سرش را پایین انداخت.
پادشاه دوباره پرسید:

– آیا این تمامی حقایقی بود که امروز کشف شد؟ لازم نیست جواب بدهی، فقط افکارت را برای ما بخوان تا در وقت صرفه‌جویی شود.
مارشال یکی تا دو سرفه کرد و گفت:

– داشتم فکر می‌کردم که فقط نیمی از حقیقت را به زیان آورده‌ام. نیم دیگر آن این است که دیروز ملکه چندان رفتار درستی از خود نشان نداد. دلیلش هم این بود که من بر حرکات و رفتارش تأثیر گذاشته بودم. به همین خاطر ملکه زشت و بدجنس شده بود و با وجود این که کریستوفر پوفر و آن آدم کوتوله بی‌گناه بودند، ملکه آن‌ها را به سیاهچال انداخت. من ملکه را جادو کردم تا آب چاه‌های سلطنتی را به داخل دیگ بزرگ سرازیر کند. همه‌ی حاضران از شنیدن اعتراف مارشال تعجب کرده بودند.
ملکه گفت:

– این بدترین چیزی بود که در عرم شنیده‌ام. خوشبختانه دیگر جادوگری و این جور چیزها پایان یافته است.
ملکه به گریه افتاد و چشمانش را با پشت دستش پاک کرد. سپس دستش را دور گردن من انداخت و مرا بغل کرد.
– عصبانی شدن از دست کسی که واقعاً دوستش داری، هرگز نمی‌تواند احساس خوبی باشد.

برای این که گریه‌ام نگیرد، مجبور شدم نفس عمیقی بکشم. واقعیت این است که من از همان لحظه‌ی ورودم به قصر می‌خواستم با ملکه دوست باشم.

کارلوس رکس از جایش بلند شد و گفت:
– پس مارشال جاسوس قصر بوده است. ظاهراً فقط در بازی نیست که می‌شود تقلب کرد بلکه در خواندن افکار هم می‌شود از این کار زشت استفاده کرد. مثلاً با تقلب می‌شود به ورق شاه دل دست پیدا کرد و نیمی از سرزمین پادشاهی را صاحب شد. باید مجازات سختی برای او در نظر گرفته شود.

ملکه نگاهی به مارشال انداخت:

– شنیدی شاهزاده چه گفت؟ می‌خواهم حکمت را دربارهی خودت بدانم.
مارشال با ناراحتی و در حالی که می‌لرزید گفت:
– حکم می‌کنم، مارشال باغ سلطنتی و جنگل زیبای اطراف را برای
همیشه ترک کند. حکم می‌کنم مارشال دیگر هیچ وقت این طرف‌ها
پیدایش نشود.

ملکه نگاهی به شوهرش انداخت و گفت:

– ای پادشاه مهربان، آیا این حکم مورد تأیید شما هم هست؟
پادشاه سری تکان داد:

– این حکم باید در همین حالا به اجرا درآید.

شاهزاده کارلوس شمشیرش را دو مرتبه روی میز کویید.
مارشال از صندلی بلندش پایین آمد و لحظه‌ای مقابل ملکه ایستاد.
ملکه گفت:

– فکر می‌کنم بهتر باشد قبل از هر چیز لباس قرضی‌ات را درآوری و
روی میز بگذاری.

مارشال بدون تأمل لباس نظامی را از تن درآورد و با لباس زیر خودش
را مجاله کرد و مقابل ما ایستاد.
پادشاه دستور داد:

– هرچه زودتر، یعنی هرچه سریع‌تر، از این‌جا دور شو.

مارشال نگاهی به مارمولکی که بین بوته‌ها ایستاده بود انداخت.
مارمولک همچنان به ماجرا نگاه می‌کرد و تا آن لحظه کسی متوجه‌اش نشده
بود.

مارشال فریاد زد:

– همه را دستگیر کن و به سیاهچال بینداز.

مارمولک چاق و چله با سرعت به طرف ما آمد. فوراً مقابلش ایستادم و
به چشمانش خیره شدم. مارمولک ایستاد و جلوتر نیامد.

– فکر دستگیر کردن ما را از سرت بیرون کن. به جای این کار مارشال را
به جنگل ببر و آن قدر دنبالش برو تا از جنگل بیرون برود.

احتیاجی به سفارش بیشتر نبود. مارمولک با تمام قدرت دنبال مارشال
دوید و مارشال هم شروع به دویدن کرد. صدای داد و فریادشان از داخل
جنگل به گوش می‌رسید. مارشال می‌دوید و مارمولک هم به دنبال او. چند
لحظه بعد هیچ اثری از آن‌ها دیده نمی‌شد.

طلوع خورشید

همان موقع که مارشال با سرعت از دست مارمولک جلدو شدهی قصر فرار می‌کرد، ما مثل یک خانواده دور میز نشستیم.

ملکه از جایش بلند شد و گفت که دوست دارد به خاطر اتفاقات عجیبی که طی این مدت در قصر روی داده است، سخنرانی کوتاهی ایراد کند.

— شاهزاده پرفر عزیز. این آغاز یک روز بسیار خوب است زیرا بالاخره توانستم خودم را از شر جادویی رها کنم که مرا به فردی بدجنس تبدیل کرده بود. این که چگونه توانستم چنین کورکورانه در مقابل تو و اومین کوتوله، بدذات و خبیث بشوم، برایم معمای شده است. اما حالا دیگر جادو از بین رفته است و نیازی به حل معما نیست. حقیقت این است که شاهزاده پرفرهای کوچولو، مثل شادی‌ها و لذت‌های دیگر زندگی، در قلب من از جایگاه بخصوصی برخوردارند. از این لحظه به بعد در قصر ما بر روی تو باز است. برای همیشه به قصر ما خوش آمدی.

شاهزاده‌ها از جای خود برخاستند و دست زدند. اورورا با شادی هورا می‌کشید. سپس میز را دور زد و دست مرا گرفت:

— بیا با هم دسته‌گلی درست کنیم و بفروشیم. با پولش می‌توانیم آب‌نبات و شکلات بخریم و آمدنت را به قصر جشن بگیریم.

عجیب بود که شاهزاده دربارهی درست کردن دسته گل صحبت می‌کرد، این کار را من و کمیلا بارها و بارها با هم انجام داده بودیم. گاهی سبزی پر از زیباترین دسته گل‌های دنیا درست می‌کردیم و مثل هر دفعه به مغازه‌ی

محلّه می‌بردیم و آن‌ها را به عابری می‌فروختیم که دوست داشت روز خاکستری و یکنواخت‌اش را با دسته‌گلی رنگارنگ تزیین کند. ما با این کار روز خودمان را هم با خوردن بستنی و شکلات رنگین می‌کردیم. پادشاه یکی دو تا سرفه کرد و گفت:

— کریستوفر پوفر آن قدر شجاعت و از خودگذشتگی به خرج داده است که خیلی بیشتر از این حرف‌ها بر گردن ما حق دارد. دستور می‌دهم لقب شوالیه‌ی قصر به او اهدا شود. علاوه بر این، او باید دیپلم افتخاری هم از قصر بگیرد، چون او مثل یک دیپلمات توانسته است خطرات مختلف را از قصر ما دور کند. او نه تنها موفق به کنترل افکار خود بوده است، بلکه با قدرت هر چه تمام‌تر توانسته است افکار خبیث مارشال را هم کنترل کند. او با سعی و تلاش خود توانست در روزی روشن و نورانی تمامی حقایق را به ما نشان دهد.

پادشاه نگاهی به شاهزاده‌های قصر انداخت.

— شاهزاده اورورا، تو وظیفه داری که دیپلم افتخار را بنویسی و تزیین کنی و شاهزاده کارلوس تو باید برگزاری مراسم شوالیه شدن او را به نحو شایسته‌ای بر عهده بگیری.

شاهزاده اورورا فوراً به داخل قصر دوید. در همان موقع شاهزاده کارلوس هم به طرف من آمد و از من خواست که روی چمن مقابل پاهای او زانو بزنم. سپس شمشیرش را روی شانهم قرار داد. شمشیرش خیلی سنگین بود اما به رویم نیاوردم، چون تصمیم داشتم هر طور شده یک شوالیه‌ای واقعی شوم. پادشاه و ملکه از این که من توانسته بودم وزن شمشیر را تحمل کنم و روی زمین ولو نشوم، شروع به کف زدن کردند. اورورا در حالی که دیپلم افتخار را در یک دست و بستنی قیفی‌ای در دست دیگر داشت دوان دوان از پله‌های بیرونی قصر پایین آمد. در حالی که داشتم بستنی‌ام را لیس می‌زدم، پادشاه مطالب زیبای درون دیپلم افتخار را برایم خواند:

شاهزاده کریستوفر پوفر
در این روز باشکوه و آفتابی
تو را به بیعت شوالیه‌ی قصر منصوب می‌کنم

زیرا تو با شجاعت هرچه تمام‌تر در مقابل
مارشال خیث
و در برابر مارمولک‌های دیوانه مبارزه کردی
و در همین همزمان تو را به مقام دیپلمات قصر نیز
منصوب می‌کنم
امید است که قلب پاک تو همواره
برای کارهای نیک بتپد.

وقتی پادشاه خواندن متن دیپلم را به پایان رساند، دوباره به فکر اتفاقاتی افتادم که در حین مسافرت مادرم به یکی از قصرهای فرانسه روی داده بود. هیچ کدام از این اتفاقات جالب و شادی‌آفرین نمی‌توانست پدر بزرگم را دوباره زنده کند.

فرصت نکردم بیشتر در این مورد فکر کنم، چون پادشاه گفت دوست دارد طلوع خورشید را از بالای کوه به من نشان دهد:

– وقتی بالای تپه رسیدیم می‌خواهم راز مهمی را با تو در میان بگذارم. پادشاه دستم را گرفت و دستور داد دیگران به داخل قصر بروند و قصر را پس از ریخت و پاش‌های جشن مرتب کنند. او دست مرا گرفت و با هم از جاده‌ی باریکی گذشتیم که میان درختان و بوته‌های باغ سلطنتی قرار داشت. به تدریج حس کردم پادشاه هر لحظه بیشتر به پدر بزرگم شباهت پیدا می‌کند. من و پدر بزرگ هم وقت زیادی را با هم می‌گذرانیدیم و به گردش می‌رفتیم.

هرچه به قله‌ی کوه نزدیک‌تر می‌شدیم سد مارمولک‌ها و آن قصر سفید کوچک‌تر به نظر می‌رسید. تازه می‌فهمیدم که جنگل بسیار بزرگ‌تر از آن است که فکر می‌کردم.

در حین قدم زدن، پادشاه مهربان گفت:

– می‌بینم که خیلی به خاطر از دست دادن پدر بزرگت ناراحتی.

چشم به زمین دوختم و سری تکان دادم.

– آیا به همین دلیل بود که وقتی مارمولک‌ها قلب مرا دزدیده بودند، با

سعی و کوشش فراوان قلبم را به من باز گرداندی؟

سؤال عجیبی بود، تا آن وقت به این موضوع فکر نکرده بودم. اما سرم را تکان دادم و نگاهی به او انداختم.

حالا بیش از همیشه شیبه پدر بزرگم شده بود، حتی منتظر بودم پیشش را درآورد و به کشیدن آن بپردازد. پدر بزرگم عادت داشت وقتی به بالای تپه‌ای می‌رسیدیم یا حتی وقتی درون قایق در انتظار گیر کردن ماهی به قلاب بودیم، پیشش را روشن بکند و به دود کردن آن بپردازد.

وقتی به قلعه کوه رسیدیم به سمت جنگل برگشتیم و به تماشای آن پرداختیم. قصر از دور شیبه یک قصر افسانه‌ای کوچک و به بزرگی خانه‌ی عروسکی کمبلا بود. پشت قصر سفید، سد مارمولک‌ها دیده می‌شد. سد از این‌جا به اندازه‌ی یک حوض کوچک به نظر می‌رسید. روز بیار زیبایی داشت شروع می‌شد. خورشید آهسته از پهنه‌ی آسمان بالا می‌آمد و ابرهای نازک قرمز رنگ با سرعت در آسمان آبی پرواز می‌کردند. قورباغه‌های زنگوله‌دار در حال بالا و پایین پریدن میان باغ سلطنتی بودند. چشم به مارمولکی افتاد که آن دور دورها در میان مزرعه‌ی انبوهی در حال حرکت بود. اشاره به مارمولک و مارشال کردم و گفتم:

– فکر می‌کنم می‌خواهند تا آن سر دنیا بروند.

پادشاه سرش را تکان داد و گفت:

– وقتی این جور مارشال‌ها و مارمولک‌ها به حرکت راه می‌افتند، متوقف کردن‌شان کار چندان ساده‌ای نیست.

طنین صدای پادشاه هم شباهت زیادی به صدای پدر بزرگم پیدا کرده بود، آن قدر شیبه که به محض شنیدن صدایش مجبور شدم برای تشخیص هویتش دوباره به صورتش نگاه کنم. به محض دیدنش فریاد زدم: "پدر بزرگ" و خودم را در آغوش او انداختم.

از این که قبل از گفتن رازش، خودم همه چیز را کشف کرده بودم، کمی ناامید به نظر می‌رسید. اما لحظاتی بعد به نوازش موهایم پرداخت. به تکه سنگی اشاره کرد و گفت: "بنشین سرم"، خودش هم روی تخته سنگی کنار من نشست. مدتی بدون این که حرفی بزند به من خیره شد.

شاید می‌خواست به درون مغزم، یعنی مکان زندگی افکارم راه یابد.

— کریستوفر پوفر عزیز، با این که لحظه به لحظه من به پدر بزرگت شبیه‌تر می‌شوم و ممکن است روزی آن قدر به پدر بزرگت شباهت پیدا کنم که کسی نتواند مرا از او تشخیص دهد، ولی باید قبول کنی که پدر بزرگت هرگز به آن خانه‌ی بزرگ باز نمی‌گردد. احتیاجی هم به این کار نیست چون او اکنون در قلب تو زندگی می‌کند.

حرف‌هایش مرا مایوس کرد. کمی بدخلق و ناراحت شدم.
به او گفتم:

— یک پدر بزرگ به این بزرگی که نمی‌تواند درون قلب پسرک کوچکی مثل من جا بگیرد.

او دستی به موهایم کشید. به ابرهای قرمزی خیره شده بودم که در پهنی آسمان همچنان با سرعت در حال پرواز بودند. در حین نوازش موهایم گفت:

— قلبی که برای خاطرات و محبت‌های پدر بزرگ جا داشته باشد برای خود او هم به اندازه‌ی کافی جا دارد. اما این فقط نیمی از واقعیت است. نیمی دیگر واقعیت این است که پدر بزرگت درون چشمانت هم زندگی می‌کند.

سرم را از زیر دست‌های پدر بزرگ بیرون آوردم و نگاهی به او انداختم.
— چه حرف‌ها! اگر پدر بزرگ رفته و دیگر وجود ندارد، قادر به دیدن دنیا هم نیست.

شاه قبل از پاسخ دادن، یکی دو تا سرفه کرد.

— کریستوفر پوفر، آیا تو بهترین دوست پدر بزرگت بودی؟
سری تکان دادم.

— فکر می‌کنی، اگر چیزی برایش تعریف می‌کردی حرفت را باور می‌کرد؟ حتی بدون این که خودش آن را دیده باشد؟

دوباره سری تکان دادم. به یاد روزی افتادم که خرگوش کوچولویی بیرون خانه‌ی تابستانی پدر بزرگ دیده بودم. فوراً به درون خانه دویدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. او جواب داد، نیاز ندارد از روی آن کاناپه‌ی قرمز بلند شود و خرگوش را ببیند، چون من به جای او هم خرگوش را دیده

بودم. بارها از من خواسته بود به جای او چیزهای مختلف را ببینم و برایش توضیح دهم. مثلاً شبی از من خواست جای او ماه را ببینم. او آن قدر خسته بود که می‌خواست استراحت کند و در عین حال دوست داشت ماه را هم در آن شب مهتابی ببیند.

پادشاه ادامه داد:

— آن جنگل را می‌بینی؟ می‌بینی دنیا تا آن جا که چشم کار می‌کند، چه شکلی است؟

دوباره مجبور شدم سری تکان دهم.

— بنابراین فکر می‌کنم می‌توان پدربزرگت را هم ببینی. به همین دلیل است که من و تو می‌توانیم این طور کنار یکدیگر بنشینیم و طلوع خورشید را تماشا کنیم.

لحظه‌ای که کلمه‌ی طلوع خورشید را بر زبان آورد، آفتاب از پشت کوه‌های شرقی بیرون زد، و پادشاه مهربان، با بالا آمدن خورشید در پهنه‌ی آسمان، ناپدید شد. او به آرامی پشت هوای لطیف صبحگاهی محو شد. درست مثل اومپین کوتوله. این موضوع نباید زیاد هم عجیب بوده باشد، روز جدیدی شروع شده بود. هنوز دقایقی از ناپدید شدن پادشاه یا پدربزرگ نگذشته بود که دسته‌ای پرنده از آسمان به طرف زمین فرود آمدند. سی، چهل پرنده یک صدا شروع به خواندن کردند. انگار همگی می‌خندیدند، من هم نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم.

در آن جا نشستم و مدتی به جنگل بزرگ نگاه کردم. به پرنده‌هایی چشم دوختم که در حال پرواز بر فراز جنگل بودند. مارها و مارمولک‌ها دیگر میان چمن‌ها نمی‌خزیدند. کوتوله‌ها و پادشاهان قصه‌ها هم به سمت سرزمینی عقب نشسته بودند که از آن آمده بودند. شب به پایان رسیده بود و آفتاب بر برج سفید قصر، رنگی طلایی می‌زد. جنگل انبوه زیر نور طلایی خورشید آرمیده بود.

پایان

